

# آرزوهای بزرگ

اثر چارلز دیکنتر  
ترجمه‌ی محسن سلیمانی

*Great Expectations*



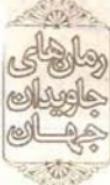


CHARLES DICKENS

1812-1870

# آرزوهای بزرگ

اثر چارلز دیکنز  
ترجمه محسن سلیمانی



{ متن کوتاه شده }

نشان افق



سرشناسه:	دیکنز، چارلز - ۱۸۷۰ - ۱۸۱۲ م.
Dickens, Charles	
عنوان و نام پدیدآور:	آرزوهای بزرگ / اثر چارلز دیکنز؛ ترجمه‌ی محسن سلمانی
مشخصات نشر:	تهران: الف، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری:	۴۱۶ ص:
فروخته:	رومان‌های جاوده‌دان جهان.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۴۹۳-۷
وصیعت فهرست‌نویسی:	لیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: Great expectations
موضوع:	داستان‌های انگلیس - قرن ۱۹ م.
شاسه افروده:	سلیمانی، محسن، ۱۳۲۸ - مترجم
ردیفه کنگره:	PZ3 .D ۹۸ ۱۳۸۷
ردیفه دیبورن:	۸۲۳/۹۱۲
تعداد کتابخانه ملی:	۱۱۶۸۲۱۳

# آرزوهای بزرگ

اثر چارلز دیکنتر  
ترجمه‌ی محسن سلمانی

مدیر هنری و طراح جلد: سعید زاشکانی  
حروف چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۴۹۳-۷  
چاپ اول: ۱۳۸۷ تعداد: ۲۵۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: نوین چاپخانه: شفق، تهران

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای  
 مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۲۵-۱۳۱۴۵، تلفن ۰۶۴۱۳۲۶۷

[www.ofoqco.com](http://www.ofoqco.com)

[info@ofoqco.com](mailto:info@ofoqco.com)

۶۰۰۰ تومان

شوق

## پر باوهی فویسفده

چارلز دیکنز در سال ۱۸۱۲ در خانواده‌ای پر جمعیت و کم درآمد به دنیا آمد. پدرش گرچه کارمند نسیروی دریابی انگلستان بود اما همیشه بدھی داشت. برای همین بالآخره روزی داد طلبکارها درآمد و پدر چارلز را به زندان انداختند. اما این پایان ماجرا نبود، چون مدتی بعد وقتی خانم دیکنز دید که از عهده‌ی مخارج بچه‌های قله و نیم قدش برنمی‌آید یک راست پیش شوهرش به زندان رفت و مدتی کنار او زندگی کرد!

آقای دیکنز علاوه بر چارلز، هفت دختر و یک پسر هم داشت، ولی البته از آن‌همه بچه، فقط یکی چارلز دیکنز

شد! البته چارلز یک شبه نویسنده نشد. در کودکی مجبور بود برای کمک به اقتصاد خانواده هم کار کند و هم کتاب بخواند. با وجود این گره بختش تا نوزده سالگی باز نشد. یعنی زمانی که خبرنگار روزنامه‌ی مورنینگ کراینکل در مجلس عوام انگلیس شد و مجبور بود دائم خبر بنویسد و گزارش تهیه کند. با این همه او مثل خیلی از روزنامه‌نگارها دلش را به خبر و گزارش خوش نکرد بلکه برای گرفتن پولی جداگانه از روزنامه‌اش، علاوه بر نوشتن گزارش، داستان‌هایی هم برای مجله‌ای نوشت که این روزنامه عصرها منتشر می‌کرد. خوشبختانه سرانجام نیز اولین رمانش نامه‌های پیک‌ویک را به چاپ رساند و نامش بر سر زبان‌ها افتاد.

\*

یکی از جالب‌ترین ویژگی‌های دیکنз پرکاری او بود.

۱۰

او که ده فرزند داشت برای تأمین مخارج خانواده‌اش گاهی مجبور بود هم زمان روی سه رمان کار کند. گذشته از این‌ها سردبیر یکی دو نشریه‌ی دیگر هم بود و آثار دیگران را هم ویرایش می‌کرد. اما متأسفانه این پرکاری به حدی بود که او ناگزیر بود شب‌ها مدتی طولانی قدم بزند تا اعصابش کمی آرام شود!

\*

دیکنز رمان آرزوهای بزرگ را هم مثل بسیاری از آثار دیگرش نخستین بار به صورت پاورقی در مجله‌ی هفتگی خودش آل دیر راوند<sup>۱</sup> و ده سال قبل از مرگش منتشر کرد. با این‌که آرزوهای بزرگ تنها اثر مشهور او نیست، منتقدان این رمان را در بین آثار مشهور دیگرش (الیور تویست، دیوید کاپرفیلد، داستان دو شهر و...) به لحاظ ساختمن،

کامل‌ترین رمان وی می‌دانند، دیکتئز در سال ۱۸۷۰ دنیا را  
وداع گفت.

م. س.

۱

فامیلی من پیریپ<sup>۱</sup> بود و اسمم فیلیپ اما از بچگی از این  
دو تا اسم فقط توانستم اسم پیپ<sup>۲</sup> را بسازم و روی خودم  
بگذارم. برای همین کم کم همه پیپ صدایم کردند.  
من اصلاً پدر و مادرم را ندیدم. قبر آنها در گورستانی  
تاریک و پوشیده از علف در یک کلیسا بود. روی سنگ  
قبرشان هم چیزهایی نوشته بودند. از روی حروف اسم  
پدرم روی سنگ قبر، فکر می‌کردم لابد پدرم مردی  
چهارشانه و تنومند بوده و موهایی مشکی و وزوزی داشته  
است. از شکل حروف اسم مادرم هم حدس زدم که او

1. Pirrip

2. Pip

حتماً زن مريض حالی بوده و صورتش کک و مک داشته است. کنار آنها پنج سنگ قبر کوچک به ياد پنج برادر کوچکم بود. همه‌ی برادرهايم در بچگی مرده بودند و من از روی شکل سنگ قبرهای شان خیال می‌کردم که موقع به دنيا آمدن، دستهای شان در جیب شان بوده و هیچ وقت هم آنها را در نیاورده‌امند.

بعد از ظهر یکی از روزهای سرد زمستان که به قبرستان کلیسا رفته بودم برای اولین بار احساس کردم که پدر، مادر و برادرانم مرده‌اند و من در زیر آسمانی که هر لحظه تاریک تر می‌شد کاملاً تنها هستم. این بود که وحشت کردم و جیغ کشیدم اما ناگهان صدای وحشتناکی گفت: «صدایت را ببر بچه!»

بعد مردی از میان قبرها بلند شد و گفت: «اگر جنب بخوری سرت را می‌برم!»

مرد کفش نداشت و در یکی از پاهایش پابندی آهنی و زنجیردار بود و دور سرش هم کنه‌ای بسته بود و کلاً آدم ترسناکی بود. سر تا پایش هم گل آلود بود و می‌لنگید. وقتی جلوی دهانم را گرفت چشم غرّه می‌رفت و غرغر می‌کرد و می‌لرزید.

از ترس داد زدم: «نه سرم را نب آقا! سرم را نب!»  
مرد گفت: «زود باش بگو بینم اسمت چیه.»  
— پیپ، پیپ آقا.

— خانهات کجاست؟

با انگشت روستای مان را که یکی، دو کیلومتر آن طرف تر بود و دور تا دورش درخت داشت نشان دادم. مرد نگاهی به من انداخت و بعد پاهایم را گرفت و معلق در هوانگه داشت و جیب‌هایم را خالی کرد؛ اما در جیب‌هایم فقط یک تکه نان بود. بعد با خشونت مرا روی

سنگ قبر درازی گذاشت و با ولع شروع به خوردن نان کرد، طوری که انگار داشت از گرسنگی می‌مرد. سپس در حالی که لب‌هایش را می‌لیسید گفت: «سگ کوچولو، چه لپ‌های تپلی داری! بدم نمی‌آید آنها را بخورم.»

با این‌که لپ‌هایم تپل بود، اما آن موقع جثه‌ام کوچک‌تر از سنم بود. در حالی که سفت به سنگ قبر چسبیده بودم تا جلوی گریه‌ام را بگیرم، التماس کردم که مرا نخورد. مرد گفت: «مادرت کجاست؟» گفتم: «آن‌جا آقا.»

مرد از جا پرید و پا به فرار گذاشت. بعد ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد، اما من قبر را نشانش دادم و گفتم: «آن‌جا آقا.»

گفت: «آه! پدرت هم پیشش است؟»

— بله آقا.

— پس با کی زندگی می‌کنی؟ البته اگر بگذارم زندگی کنی.

— با خواهرم آقا، خانم جو گارجری<sup>۱</sup> زن جو گارجری آهنگر.

مرد نگاهی به لقدي آهني پاييش کرد و يك دفعه مرا ما آن‌جا که می‌توانست با زور به عقب هل داد و با عصبانيت به چشمانم زل زد و گفت: «حالا بینم می‌توانم بگذارم زنده بمانی يا نه. می‌دانی سوهان چие؟»

— بله آقا.

— خوراکی هم که می‌دانی چие؟  
و بیش‌تر رویم خم شد تا مرا بترساند.  
— بله آقا.

— می روی برا یم سوهان و خوراکی می آوری، و گرنه دل  
و رودهات را در می آورم.  
آنقدر وحشت زده و گیج بودم که به او چسبیدم و گفتم:  
«آقا مرا بلند کنید. من نباید حالم به هم بخورد. شاید بتوانم  
بیش تر به شما کمک کنم.»

— فردا صبح سوهان و خوراکی را می آوری دم آن  
توپخانه‌ی قدیمی؛ اما راجع به من یک کلمه هم با کسی  
حرفی نمی زنی. اگر می خواهی بگذارم زنده بمانی اصلاً به  
روی خودت نیاور که مرا دیده‌ای. اما اگر زیانت را نگه  
نداری دل و رودهات را در من آورم، بعد شرکباب می کنم و  
می خورم. الان من تنها نیستم. دوست بوانم هم با من  
است. اما من پیش او فرشته‌ام! او می داند پنهان‌لوری  
یواشکی دل و روده‌ی بچه‌ها را بیرون بکشد. هیچ پسری  
هم نمی تواند خودش را از چشم او مخفی کند، حتی اگر در

اتاقش را قفل کند و در تختخواب گرم و نرمش بخوابد.  
الان هم من به زور توانستم جلویش را بگیرم تا اذیت  
نکند. خب چه می گویی؟

— گفتم که سوهان و خوراکی را خیلی زود دم  
توپخانه‌ی قدیمی می آورم.  
مرد گفت: «بگو خدا بکشدم اگر نیاورم! یادت باشد چه  
قولی دادی. دوست جوان من هم یادت نرود.»

قول دادم کاری را که می گفت انجام بدhem. مرد  
دست‌هایش را زیر بغلش زد و در حالی که بدنش می لرزید،  
لنگ لنگان رفت. وقتی می رفت مواطلب خارها بود،  
طوری که انگار خارها دست‌هایی بپومند که قبرها به طرف  
پایش دراز می کردند. من هم به طرف خانه‌مان دویدم اما  
خیلی زود برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. مرد به طرف  
توپخانه‌ی قدیمی می رفت، اما هنوز تنها بود. از دوست

جوان و ترسناکش هم خبری نبود؛ اما من دوباره وحشت  
کردم و دواندوان و یک نفس تا خانه دویدم.

۴

خواهرم خانم جو گارجری، بیست سال از من بزرگ‌تر بود  
و در حقیقت او مرا بزرگ کرده بود.

البته خواهرم خوشگل نبود. قد بلندی داشت و لاغر و  
استخوانی بود. چشم‌ها و موها یاش مشکی و صورتش سرخ  
و سفید بود. همیشه هم یک پیش‌بند زیر تنش بود که البته  
این را به حساب خوبی خودش و بدی شوهرش  
می‌گذاشت. اما من نمی‌دانستم که چرا اصلاً آن را  
می‌پوشید.

شوهرش "جو" مردی دوست‌داشتی و خوش‌اخلاق  
بود. در ضمن موهای بور شقیقه‌هایش وزوزی بود و

۲۱

۲۰

چشم‌های آبی کم رنگی داشت. دکان آهنگری اش هم چسبیده به خانه بود. وقتی من از قبرستان کلیسا به خانه رسیدم دکان بسته بود و جو تنها توی آشپزخانه نشسته بود. ما هر دو غمخوار هم بودیم. این بود که جو گفت: «خواهرت خیلی دنبالت گشت. تازه ترکه هم دستش بود.»

خیلی ناراحت شدم.

جو دوباره گفت: «خواهرت بلند شد و ترکه را قاپید و با عصبانیت بیرون رفت.»

من همیشه با جو مثل بچه‌ی بزرگی که مثل خودم بود رفтар می‌کردم. گفتم: «خیلی وقت است رفته بیرون؟» — پنج دقیقه‌ای می‌شود. دارد می‌آید. پشت در قایم شو، زود باش!

فوری پشت در قایم شدم، اما خواهرم در را چهار طاق

باز کرد و فهمید پشت در هستم و با چوب به جامن افتاد. آخر سر هم مرا هل داد طرف جو. جو هم مرا برد گوشه‌ی اتاق کنار بخاری دیواری و یواشکی با پاها یا ش دورم حصار کشید.

خواهرم پایش را به زمین کویید و گفت: «کجا بودی وروجک؟ داشتی چه کار می‌کردی؟ از ترس و نگرانی داشتم می‌مردم. بگو تا از آن گوشه درت نیاوردم.» در حالی که گریه می‌کردم و همه‌جا یم را می‌مالیدم گفت: «رفته بودم قبرستان.» خواهرم گفت: «اگر من نبودم خودت هم خیلی وقت پیش سینه‌ی قبرستان خوابیده بودی. فکر می‌کنی کی بزرگت کرد؟» — شما.

— دیگر نمی‌کنم! از وقتی به دنیا آمدی این پیش‌بند تنم است. همان بدیختی زن آهنگر شدن برایم بس بود چه

بر سد به این که مادر تو هم باشم.

بعد با عصیانیت خرت و پرتهای عصرانه را روی میز گذاشت و گفت: «قرچند وقت دیگر مرا هم می فرستی به همان قبرستان!»

بعد کمی کره روی یک گرده نان مالید. یک تکهی خیلی کلفت از نان را هم برید و دو نصفش کرد و یک تکه اش را به من و یک تکه اش را به جو داد. با این که گرسنهام بود جرئت نداشتمن سهم را بخورم، چون فکر می کردم باید چیزی برای دوست ترسناک و رفیق ترسناک ترش بیرم.

تازه، خواهرم در خانه خیلی سخت گیر بود و ممکن بود در گنجه چیزی پیدا نکنم. این بود که نان کره ای را توی یک لنگه شلوارم چپاندم.

شب کریسمس بود و من مجبور بودم یک ساعتی

پودینگ را برای روز بعد، هم بزنم. وقتی پودینگ را هم می زدم تکه نان کره ای مثل باری روی پلیم بروم و هر آنچه ای مردی می انداخت که دور پایش حلقه‌ی آهنی بروه ها گله‌های نان کره ای در لنگه‌ی شلوارم لیز خورد و از پاچه‌ی شلوارم در آمد! اما خوشبختانه توانستم یواشکی جیم شوم و آن را در اتاق خوابم مخفی کنم.

به هم زدن پودینگ خیلی زود تمام شد. داشتم خودم را قبل از خواب کنار بخاری دیواری گرم می کردم که یک دفعه صدایی شنیدم و گفتم: «گوش کنید! صدای توب بود جو؟»

جو گفت: «آخ! یک زندانی دیگر در رفت!»  
— یعنی چی شده؟

خواهرم که همیشه همه چیز را خودش توضیح می داد با عصیانیت گفت: «فرار کرده، فرار کرده! یک زندانی

دیگر فرار کرده!»

می خواستم بپرسم زندانی یعنی چه؟ که جو گفت:  
 «دیشب یک زندانی فرار کرد و یک توپ در کردند. حالا  
 هم انگار زندانی دیگری فرار کرده که توپ در می کنند.»  
 پرسیدم: «از کجا توپ در می کنند؟»

خواهرم گفت: «از کشتی های اوراقی.»  
 نگاهی به جو انداختم و پرسیدم: «کشتی های اوراقی  
 دیگه چیه؟»

خواهرم داد زد: «ایش!، یک سوالش را که جواب  
 بدھی، هزار تا سؤال دیگر می کند. کشتی های اوراقی<sup>۱</sup>  
 کشتی های توی باتلاقها هستند که زندانی ها را تویش نگه  
 می دارند.»

۱. در قرن نوزدهم، به دلیل افزایش جمعیت انگلستان، زندان ها گنجایش  
 تعداد زیاد زندانی ها را نداشتند. برای همین، از کشتی های خارج از رده  
 به جای زندان استفاده می کردند - م.

— کی ها را می اندازند توی زندان؟

خواهرم گفت: «می اندازندشان توی زندان چون آدم  
 کشته اند، چون دزدی کرده اند، چون همه جور کار بد  
 می کنند. اولش هم همیشه مثل تو هی سؤال می کردند! حالا  
 برو بگیر بخواب!»

خواهرم هیچ وقت اجازه نمی داد برای رفتن به  
 اتاقِ خوابم شمع روشن کنم، برای همین هم توی تاریکی  
 رفتم و روی تخت دراز کشیدم تا اگر خوابم برد، خواب  
 زندانی ها و کشتی های زندان را ببینم، اما از ترس خوابم  
 نمی برد. با این حال چاره ای نبود، باید صبح زود از  
 آشپزخانه خوراکی می دزدیدم چون شب نمی توانستم شمع  
 روشن کنم.

وقتی سیاهی پشت پنجره، خاکستری شد، پایین رفتم  
 ولی تخته های زیر پایم غژ غژ صدا می کرد. انگار می گفت:

((خانم جو بلند شوید و دزد را بگیرید!))

آن روز چون روز کریسمس بود، در آشپزخانه، خوراکی بیشتر از روزهای دیگر گیر می‌آمد؛ ولی وقت نداشتمن خوراکی‌ها را سوا کنم. یک تکه نان و پنیر و یک کلوچه‌ی گوشتی و تکه استخوانی که کمی گوشت رویش بود کش رقمم و از توی یک بطربی سنگی کمی براندی توی بطربی شیشه‌ای خودم ریختم و از پارچ آشپزخانه هم تا سر بطربی سنگی به جای براندی، آب ریختم تا پر و به اندازه‌ی اولش بشود. آخر سر هم از در آشپزخانه به دکان آهنگری خزیدم و یکی از سوهانهای جو را برداشتمن و بیرون رفتم.

آن روز صبح هوا سرد و نمناک بود، طوری که هر قدر تنده می‌دویدم پاهایم گرم نمی‌شد. راهی را که به توپخانه قدیمی می‌خورد بله بودم، چون روز یک‌شنبه با جو به آنجا رفته بودم؛ اما در آن مه غلیظ راه را گم کردم و یک‌کم بیشتر به طرف راست رفتم. برای همین هم مجبور شدم از کنار رودخانه برگردم. کمی بعد، از نهری که می‌دانستم نزدیک توپخانه است رد شدم و از تپه‌ی کوچکی بالا رفتم. اما یک دفعه مردی را پیش رویم دیدم که پشت به من نشسته بود. مرد خواب بود و سرش روی سینه‌اش لق می‌خورد.

فکر کردم اگر با صبحانه‌ای که برایش آورده‌ام غافلگیرش کنم بیش تر خوشحال می‌شود. این بود که یواشکی جلو رفتم و دستم را گذاشتم روی شانه‌اش. مرد فوری از جا پرید، اما دیدم او مردی که قبلاً دیده‌ام نیست بلکه کس دیگری است!

عجیب این بود که او هم لباسی خاکستری و زبر تنش بود و زنجیری به پا داشت و می‌لنگید و سردش بود. در حقیقت همه چیزش شبیه همان مرد قبلی بود. فقط قیافه‌اش با او فرق داشت. البته این چیزها را فقط یک لحظه دیدم چون مرد بلاfaciale مشتی حواله‌ی من کرد. البته مشتش یواش بود و به من نخورد ولی خودش سکندری خورد و بعد دوان دوان به درون مه رفت و گم شد.

قلبم از ترس تیر کشید و با خودم گفت: «همان مرد جوان بود!»

کمی بعد به توپخانه رسیدم. مردی که قبلاً دیده بودم آن‌جا بود. دست‌هایش را زیر بغلش زده بود و لنگ‌لنگان جلو می‌رفت و عقب می‌آمد و انگار خیلی گرسنه و سردش بود. مرد این‌بار پاهایم را نگرفت تا در هوا معلق نگهش دارد.

وقتی بقچه‌ی خوراکی‌ها را باز کردم پرسید: «توی آن بطری چیه؟»  
گفتم: «براندی.»

مرد تندتند خوراکی‌ها را از گلویش پایین می‌داد، اما بعد لحظه‌ای صبر کرد تا کمی نوشیدنی بخورد. با این حال از بس می‌لرزید، به زور بطری را نگه داشته بود.  
گفتم: «فکر کم تب دارید. این‌جا خیلی بد است، با تلاقی است. شما این‌جا خوابیده بودید، اما این‌جا آدم روماتیسم می‌گیرد.»

در حالی که سعی می‌کرد همه‌ی خوراکی‌ها را یکجا ببلعد گفت: «اما عوضش صبحانه‌ام را می‌خورم و می‌میرم!» ولی ناگهان صدایی شنید. معلوم نبود خیالاتی شده یا واقعاً صدایی شنیده بود. گفت: «مرا که گول نمی‌زنی بچه؟ کسی را که با خودت نیاورده‌ای؟» نه آقا! نه!

خیلی خوب. حرفت را باور می‌کنم. اگر به آن‌ها کمک کنی که آدم بدینختی مثل مرا که دارد می‌میرد به دام بیندازند، واقعاً آدم سنگدلی هستی. بعد آستین زیر و پاره پوره‌اش را روی چشم‌هایش کشید.

دلم برایش سوخت. جرئتی به خرج دادم و گفتم: «خوشحالم از این که از عذاهای خوش تان آمد.»

خیلی ممنون پسرم. بله، خوش آمد.  
نمی‌دانستم چیزی را که می‌خواستم بگویم مؤدبانه است یا نه، ولی بالآخره گفتم: «اما متأسفانه چیزی برای رفیق تان نمی‌ماند. در خانه هم دیگر چیزی نمانده تا برایش بیاورم.»

ورد دست از خوردن کشید و پرسید: «برای کی؟»  
شمان جوانه که شما دیروز گفتید.

شنیدید و گفت: «آهان او، او چیزی نمی‌خورد.»  
اما از ظاهرش معلوم بود که او هم گرسنه است.  
مرد که خیلی تعجب کرده بود گفت: «از ظاهرش؟! کی دیدیش؟»

همین الان آن جا بود. خوابیده بود. اولش فکر کردم شمایید.

یقه‌ام را گرفت و طوری زل زد توی چشم‌هایم که یاد

حرف دیروزش افتادم که گفته بود سرت را می‌برم.

در حالی که می‌لرزیدم گفتم: «لباسش مثل لباس شما بود. فقط یک کلاه داشت، اما مثل شما، مثل شما یک سوہان لازم داشت. دیشب صدای شلیک توب را نشنیده‌ید؟»

پرسید: «کجاست؟ یالا بگو کجا رفت تا لهش کنم. هر چه شور این زنجیر روی پای زخمی ام را ببرد. آن سوہان را بده ببینم پسر!»

جایی را که مرد جوان در مه سکندری خورده بود نشانش دادم. مرد لحظه‌ای بالا را نگاه کرد، اما بعد روی علف‌های خیس نشست و بدون این‌که به من یا پای زخمی اش توجهی کند مثل دیوانه‌ها شروع کرد به سوہان کشیدن به زنجیر پایش.

دوباره از او ترسیدم و گفتم که باید بروم؛ وقتی جوابی

نداد یواشکی جیم شدم. کمی که رفتم ایستادم و گوش کردم؛ هنوز صدای سوہان می‌آمد.

فکر می‌کردم وقتی به خانه برسم حتماً پاسبان‌ها منتظر هستند، اما در خانه پاسبانی نبود؛ فقط خواهرم به جای این‌که کریسمس را بهم تبریک بگوید. پرسید: «کدام کاری رفته بودی؟»

«آن‌که ایستاده بودم تا به سرودهای کریسمس گوش نشم.

خواهرم ناهار کریسمس را روز قبل پخته بود. برای همین هم تا آن‌موقع نفهمیده بود که من کمی خوراکی از خانه، کش رفته‌ام. با این‌همه به من و جو صحیحانه نداد، چون سرش خیلی شلوغ بود و داشت خانه را جارو پارو و برای مهمانی آن روز آماده می‌کرد. اصلاً وقت نداشت کار دیگری انجام بدده.

آن روز حتی اگر از آشپزخانه هم چیزی نمذیده بودم  
باز ناراحت می شدم. البته نه به خاطر این که جایم تنگ بود  
و داشتم له می شام و آرنج آقای پامبل چوک داشت  
می رفت توی چشمم! حتی نه به خاطر این که هیچ کس  
نمی گذاشت حرف بزنم و باز نه به خاطر این که  
قسمت شای از گوشت و مرغ را که کسی نمی خورد به من  
مدادند. اگر کسی کاری به کارم نداشت اینها اصلاً برایم  
مهم نبود. ناراحتی ام این بود که مهمانها دائم بهم نیش  
می زدند و می گفتند که پسر شیطون و نمک نشناشی هستم.  
بعد آقای پامبل چوک گفت: «پسر! باید از کسی که با  
زحمت بزرگت کرده ممنون باشی.»

بعد برای این که مرا دلداری بدهد، چون سس گوشت  
زیاد بود تا آنجا که می توانست با قاشق در بشقابم سس  
گوشت ریخت.

۴

بالاخره موقع ناهار شد، اما من هنوز نگران بودم. مهمانها  
آمدند و من در را به روی شان باز کردم. دایی  
پامبل چوک آخر از همه آمد. او تاجر غله و مرد ثروتمندی  
بود و در شهری نزدیک آن جا زندگی می کرد. پامبل چوک  
در حقیقت دایی جو گارجری بود اما خواهرم او را دایی  
خودش می دانست. دایی، مردی چاق و بی حال با دهان مثل  
دهان ماهی ها بود. وقتی وارد خانه شد مثل هر سال  
کریسمس، دو بطری نوشیدنی به خواهرم هدیه کرد و خواهرم  
هم مثل همیشه گفت: «آه دایی واقعاً خجالت مان دادید.»

1. Pumble Chook

بعد خواهرم گفت: «برویم یک کم براندی برای تان  
بیاورم بخورید دایی.»

دلم هُری ریخت، چون اگر خواهرم می فهمید که  
براندی چه قدر آبکی شده، کارم تمام بود! محکم به پایه‌ی  
میز چسبیدم و منتظر بلایی شدم که قرار بود سرم بیايد.  
خواهرم بطیری سنگی را آورد و یک لیوان براندی برای  
دایی پامبل چوک ریخت. دایی لیوان را برداشت و به آن  
نگاه کرد، اما دوباره آن را روی میز گذاشت و غصه‌ی مرا  
بیش تر کرد. بعد وقتی که به میز چسبیده بودم، دیدم لیوان را  
برداشت و لبخندی زد و براندی را سرکشید؛ اما بعد همه  
یک دفعه جا خوردیم، چون دایی از جا پرید و در حالی که  
به خودش می پیچید و سرفه می کرد از اتاق بیرون پرید.  
سپس از پنجره دیدیم که قیافه‌اش را مثل دیوانه‌ها  
کچ و کوله و زشت می کند و ادا در می آورد.

برای یک لحظه فکر کردم که حتماً او را کشته‌ام اما  
خواهرم و جو رفتند و او را به اتاق آوردند. دایی  
پامبل چوک خودش را توی صندلی ولو کرد و با لحن  
معنی‌داری گفت: «توی براندی آب دواریخته بودند!»  
تازه فهمیدم به جای این که سر بطیری سنگی براندی را  
با آب پر کنم، اشتباهی آب دوای توی پارچی را که در  
آشپزخانه بود روی براندی ریخته‌ام. بدتر این که می دانستم  
خیلی زود حال دایی پامبل چوک بدتر خواهد شد.  
خواهرم که تعجب کرده بود گفت: «آخر چه طوری آب  
دوا از بطیری براندی سر در آورده؟!»

دایی پامبل چوک که آدم یک دنده‌ای بود، اصلاً به  
حرف کسی گوش نداد و مخلوط آب و جین داغ خواست.  
خواهرم که هر لحظه بیش تر به فکر فرو می رفت و نگرانی  
مرا بیش تر می کرد به طور موقت سرگرم درست کردن

مخلوط آب و جین داغ شد و من حداقل برای چند دقیقه‌ای راحت شدم.

کم کم آرام شدم و نفس راحتی کشیدم. حتی فکر کردم آن روز دیگر خطر رفع شده است اما ناگهان خواهرم گفت: «جو، بشقاب تمیز بیاور.»

دوباره فوری به میز چسبیدم، چون فهمیدم که چه اتفاقی می‌خواهد بیفت و احساس کردم که این بار دیگر حتماً کارم تمام است.

خواهرم گفت: «حتماً باید یک کم از کلوچه‌ی گوشتی خوشمزه‌ای که دایی پامبل چوک برای مان فرستاده‌اند بخورید و بینید چه مزه‌ای می‌دهد!»

بعد رفت که کلوچه‌ی گوشتی را بیاورد. آقای پامبل چوک چاقو را از روی میز برداشت. نمی‌دانم که از ترس فریاد زدم یا نه، ولی دیگر طاقت نیاوردم. میز را ول

کردم و از ترس جانم فرار کردم، اما جلوی در خانه رفتم توی شکم یک دسته سریاز.

یکی از سریازها دستبندی به طرف من دراز کرد و گفت: «بیا، زود باش!»

همه‌ی مهمان‌ها از ترس از جنا بلند شدند، اما گروهبان در حالی که دستبند در یک دستش و دست دیگر رش روی شانه‌ی من بود وارد اتاق شد و گفت: «خانم‌ها، آقایان می‌بخشید، اما ما به نام شاه، در تعقیب چند نفر هستیم و به یک آهنگر احتیاج داریم. قفل این دستبند به طور اتفاقی خراب شده. می‌خواستیم آقای آهنگر تعمیرش کنم.»

جو گفت: «اما باید اول کوره‌ی آهنگری را روشن کنم. دو ساعتی طول می‌کشد تا دستبند را تعمیر کنم.»

گروهبان گفت: «پس می‌شود لطفاً فوری دست به کار شوید؟ افراد من هم می‌توانند کمک تان کنند. بیبنم از

اینجا تا با تلاقی ها چه قدر راه است؟»)

خواهرم که کلوچه‌ی گوشتی را کاملاً فراموش کرده بود گفت: «یک مایل<sup>۱</sup>؛ سرگروهبان زندانی‌ها را تعقیب می‌کنید؟»

گروهبان گفت: «بله خانم، دو نفر هستند. رفته‌اند تویی زمین‌های با تلاقی و تا غروب نمی‌توانند از آنجا خارج شوند. کسی از شما آن‌ها را ندیده؟»

همه غیر از من گفتند: «نه!» اما کسی مرا به حساب نمی‌آورد.

گروهبان گفت: «بسیار خب، اما خیلی زود به دامشان می‌اندازم.»

\*

وقتی جو دستبند را تعمیر کرد، جرئتی به خرج داد و از

۱. هر مایل تقریباً ۱/۵ کیلومتر است - م.

گروهبان خواست که اجازه دهد چند نفر از ما هم همراه سربازها برویم و بینیم کار تعقیب به کجا می‌کشد. جو از خواهرم خواست مرا هم ببرد و خواهرم چون کنجدکاو بود و می‌خواست بداند بالاخره آن قضیه چه می‌شود، قبول کرد اما گفت: «اگر کله‌ی این پسره را گلوله تکه‌تکه کرد نیاوریش بگویی دوباره کله‌اش را مثل اول کنم ها!»

سربازها به راه افتادند و ما دنبالشان رفتیم. در راه به ما سفارش کردند که از با تلاقی زار به بعد دیگر نباید از کسی صدا در بیاید. قبل از این‌که به با تلاقی زار برسیم، یواشکی به جو گفت: «جو خدا کند پیدای شان نکنیم.»

جو هم یواشکی گفت: «اگر فرار کنند من یک شیلینگ<sup>۲</sup> صدقه می‌دهم پیپ!»

داشتم به طرف توپخانه‌ی قدیمی می‌رفتیم که ناگهان

۱. سکه‌ای قدیمی در انگلستان که برابر ۱۲ پنی بوده است - م.

همه ایستادند. باد صدای فریاد و دعوای دو نفر را به گوش مارساند. گروهبان بعد از این که خوب به صداها گوش کرد دستور داد که کسی حرفی نزند و افراد مسیرشان را تغییر بدنهند و با سرعت به طرف محل صدا بروند. دوناندان از ساحل بالا و پایین می‌رفتیم و از وسط جوی‌ها می‌گذشتیم. جو مرا قلمدوش کرده بود و پچون خیلی تنده می‌دوید من سفت گردنش را چسبیده بودم.

گاهی صداها محو می‌شدند ولی کمی بعد صدای کسی که داد می‌زد: «آخ کشت! کشت!» و صدای دیگری را که می‌گفت: «فراری‌ها اینجا هستند!» شنیدیم و بعد صدای کشمکش دو نفر آمد.

گروهبان و دو نفر از افرادش زودتر از همه بالا سر زندانی‌ها رسیدند که سرتا پایشان را لجن گرفته بود و در کف نهر گلاویز بودند. آن‌ها سعی کردن زندانی‌ها را از هم

جدا کنند. آب و گل به هوا می‌پاشید و زندانی‌ها به هم فحش می‌دادند و مشت می‌زدند. گروهبان و افرادش اول از همه زندانی آشنای مرا عقب کشیدند و بعد زندانی دیگر را. هر دو زندانی خونین و مالین بودند و نفس نفس می‌زدند و تقلای می‌کردند. من فوری هر دو را شناختم.  
زندانی آشنای من گفت: «یادتان باشدا من اول گرفتمش و تحويل شما دادم.»

گروهبان گفت: «زیاد به حالت تأثیری ندارد، چون خودت هم فراری هستی. بهشان دستبند بزنید!»  
زندانی آشنای من گفت: «برایم مهم نیست. همین که او بداند من دستگیرش کردم برایم کافی است.»  
زندانی دیگر که همه جایش کبود و لباس‌ها یش پاره پوره شده بود، گفت: «نگهبان‌ها خودتان که شاهد بودید، می‌خواست مرابکشد.»

زندانی آشنا! من گفت: «ولی نکشت هان؟ من اورا گرفتم که تحویلش بدهم. این آدم رذل لامحسب آدم محترمی است! کشتی اوراقی، زندانی محترمش را پس گرفت. بکشمش؟ هه! وقتی می‌توانم بلای بدتری سرش بیاورم و کشان‌کشان به زندان برش گردانم برای چی بکشمش؟!»

زندانی دیگر با عصباًنیت گفت: «دروغ می‌گوید. به چشم‌هاش که دودو می‌زند نگاه کنید. مثل آن موقعی است که با هم دعوا می‌کردیم. این قبلاً مرا دست انداخته اما دیگر نمی‌گذارم این کار را بکند.»

گروهبان گفت: «بس است دیگر! مشعل‌ها را روشن کنید.»

وقتی مشعل‌ها را روشن می‌کردند زندانی آشنا! من برای اولین بار دور و برش را نگاه کرد و مرا دید. من هم با

شور و شوق نگاهش کردم و سرم را تکان دادم تا بگویم لویش نداده‌ام. بعد او لحظه‌ای خیره‌خیره و دقیق نگاهم کرد اما من معنی نگاهش را نفهمیدم.

مشعل‌ها روشن شد و ما در ساحل رودخانه به راه افتادیم. زندانی‌ها می‌لنگیدند و برای همین آهسته راه می‌رفتیم. بالاخره به کلبه و بارانداز ساحل رسیدیم. وقتی زندانی دیگر را سوار قایق کردند تا به کشتی محل زندان بروند، زندانی آشنا! من خودش را کنار آتش کلبه گرم می‌کرد و گفت: «راستی می‌خواستم راجع به فرام چیزی بگوییم تا به کسی شک تان نبرد.» گروهبان گفت: «هر چی دلت می‌خواهد بگو، اما مجبور نیستی اینجا بگویی. چون فرصت کافی داری تا حرف بزنی و حرف بشنوی.»

- می‌دانم اما چیز دیگری می‌خواهم بگویم. من تحمل گرسنگی را ندارم. برای همین هم کمی خوراکی از خانه‌ی

یک آهنگر توی ده برداشم.

گروهبان گفت: «عجب!» و به جو خیره شد.

جو هم گفت: ((عجب!)) و به من خیره شد.

زندانی کفت: «یک خردۀ غذا و یک بطری براندی و یک کلوچه‌ی گوشتی برداشتم.»

جو گفت: «نوش جان تان!» اما بعد پاد خواهرم افتاد و

کفت: «من به سهم خودم راضی ام. مانعی دانیم شما چه کار

کرده‌اید، اما دوست نداریم از گرسنگی پمیرید، بیچاره‌ها!

مگر نہ پیپ؟

صدای بغضی را که در گلوی زندانی شکست شنیدم.

مرد رویش را آن طرف کرد. قایق دویاره برگشته بود، برای همین زندانی را سوار آن کردند.

کشتی اوراقی را کمی دورتر با زنجیرهای گلفت به اسکله بسته بودند، طوری که انگار کشتی هم یک زندانی

یادداشت چرکی که در کشویش داشت پیدا می‌کرد. البته بیدی<sup>۱</sup> هم در مغازه‌داری به او کمک می‌کرد. بیدی دختری مثل من یتیم و فامیل معلم مدرسه‌ی ما بود و پیرزن او را بزرگ کرده بود. اما سر و وضعش همیشه کثیف و نامرتب بود. با این حال خواندن و نوشتن را بیدی به من یاد داد. دایی اما پوک، نه تنها زن نداشت بلکه به خدمتکار، امانت، هم اعتماد نداشت. برای همین گاهی از خواهرم نیز واسط که در خریدهای خانه بهش کمک کند، یکی از همین روزها وقتی خواهرم با دایی پامبل چوک به خانه برگشت، خیلی ذوق‌زده بود. گفت: «اگر این پسر امشب قدر مرا نداند دیگر هیچ وقت پسر قدرشناصی نمی‌شود. ولی فقط می‌ترسم لوس و نبر بشود.» دایی پامبل چوک گفت: «نه آن خانم این جوری

## ۵

قرار بود وقتی بزرگ شدم شاگرد جو بشوم، اما به قول خواهرم تا آن موقع هم باید سخت کار می‌کردم تا لوس و نبر بار نیایم. غروب‌ها هم به مدرسه‌ی شبانه‌ی پیرزنی می‌رفتم که همیشه عادت داشت از ساعت شش تا هفت سر کلاس بخوابد.

این پیرزن یعنی عمه‌ی بزرگ آقای واپسل<sup>۱</sup> به خاطر درس دادن به بچه‌ها هفته‌ای دو پنی از پدر و مادرها می‌گرفت و مغازه‌ای را هم می‌گرداند. البته قیمت هیچ چیز را نمی‌دانست و در حقیقت قیمت‌ها را از روی دفتر

1. Biddy

1. Wopsle

نیست. مطمئن باشید بهتر از ما بلد است چه کار کند.»  
گفتم: «خانم؟!» و به جو نگاه کردم. جو هم گفت:  
«خانم؟!» و به من نگاه کرد.

خواهرم با عصبانیت گفت: «به چی دارید بربر نگاه  
می کنید؟!»

جو گفت: «آخر یکی گفت آن خانم!»

خواهرم گفت: « Herb منظور شان خانم هاویشام<sup>۱</sup> است  
دیگر. مگر این که شما به خانم هاویشام بگویید آقای  
هاویشام!»

جو گفت: «همان خانم هاویشام توی شهر؟!»

خواهرم گفت: «مگر خانم هاویشام دیگری هم  
داریم؟!»

خانم هاویشام زن نروتمند و عجیبی بود و در شهر

1. Havisham

نزدیک روستای ما زندگی می کرد. خانه‌ی بزرگ و  
غم‌انگیزی داشت و با کسی رفت و آمد هم نمی کرد. وقتی  
دایی پامبل چوک که مستأجرش بود رفته بود تا اجاره‌اش  
را بدهد، از او پرسیده بود که پسری را سراغ دارد که بیاید  
به خانه‌اش و با دختری که آن‌جاست بازی کند. دایی  
پامبل چوک هم فوری به یاد من افتاده بود. بعد، از ترس  
این ادعا دادا دیر بشود و من یک چنین بختی را از دست  
بدهم آمده بود تا شبانه مرا به خانه‌اش ببرد و صبح اول  
وقت با هم برویم پیش خانم هاویشام.

اما صبح روز بعد به محض این که به دایی صبح بخیر  
گفتم، دایی پرسید: «پسر، هفت نه تا می شود چند تا؟!»  
موقع صبحانه هم فقط از من ریاضیات پرسید. برای  
همین هم وقتی ساعت ده صبح راه افتادیم تا به خانه‌ی  
خانم هاویشام برویم، خیلی خوشحال شدم.

خانه‌ی خانم هاویشام قدیمی، تاریک و غم‌گرفته بود. جلوی بعضی از پنجره‌های خانه‌اش تیغه و جلوی برخی نرده کشیده بود. جلوی در حیاطش هم نرده‌ای آهنی بود. مجبور بودیم مدتی صبر کنیم تا در را باز کنند. وقتی منتظر بودیم دایی پامبل چوک پرسید: «چهارده تا؟» اما من خودم را به نشنیدن زدم و نگاهی به خانه کردم و کارخانه‌ی آبجوسازی بزرگی را کنار خانه دیدم که انگار تعطیل بود. بعد صدای واضحی را از پنجره شنیدیم که پرسید: «اسم تان؟»

دایی پامبل چوک اسمش را گفت و بعد پنجره بسته شد و دخترک با دسته کلیدی پیش آمد و در حیاط را باز کرد.

دایی پامبل چوک گفت: «این هم پیپ است.» دخترک که خیلی زیبا و انگار خیلی هم مغروف بود گفت: «(این پیپ است؟ یا تو پیپ!) اما اجازه نداد آقای

پامبل چوک وارد شود و با حالت تحفیرآمیزی به او گفت که خانم هاویشام نمی‌خواهند او را ببینند و آقای پامبل چوک هم بعد از این‌که سفارش‌های لازم را "در مورد با ادب بودن" به من کرد، رفت.

دخترک در را قفل کرد و ما از حیاط گذشتیم. حیاط سنگفرش و تمیز بود ولی لای شکاف سنگفرش‌ها علف سبز شده بود. کارخانه‌ی آبجوسازی هم در ش باز و ساختمانش خالی و متروک بود. باد میان ساختمان‌ها زوزه می‌کشید و سوز آن بیش‌تر از سوز بادی بود که بیرون از ساختمان می‌وزید.

دخترک وقتی دید به کارخانه‌ی آبجوسازی متروک نگاه می‌کنم گفت: «این ساختمان همین‌طور متروک می‌ماند تا ویران شود. زود باش پسر!» با این‌که تقریباً هم سن و سال من بود، به من گفت پسر.

البته چون دختر بود وزیبا و خونسرد، بزرگ تر از من به نظر می‌رسید. با این حال طوری مرا تحقیر کرد که انگار ملکه‌ای بیست و یک ساله است.

راهروهای خانه تاریک بود. دخترک شمع روشنی را که در راهرو گذاشته بود برداشت و از پند راهرو گذشتیم. بعد، از پلکانی بالا رفتیم و بالآخره به در اتاقی رسیدیم. دخترک ایستاد و گفت: «برو تو.»

با لحنی که بیش تر از سر خجالت بود تا ادب، گفتمن: «اول شما بفرمایید خانم.»

دخترک گفت: «حرف‌های مزخرف نزن پسر! من نمی‌خواهم بروم تو.» و رفت. بدتر از همه این‌که شمع را هم با خودش برداشتیم.

کمی ترسیده بودم، با این حال تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که در بزم، در زدم و کسی گفت: «بیا تو.»

اتاقی که به آن وارد شدم خیلی بزرگ بود، اما فقط نور شمع‌ها روشنش کرده بود، چون پرده‌ها را کشیده بودند و نور آفتاب وارد اتاق نمی‌شد.

با دیدن رومیزی و آینه‌ی طلایی روی میز فکر کردم آن‌جا اتاق لباس، و میز هم میز آرایش زن شروتمندی است. ولی پشت میز، عجیب‌ترین زنی که در عمرم دیده بودم نشسته بود. زن آریجش را روی میز گذاشته بود و سرش را به دستش تکیه داده بود.

زن لباس گران‌قیمت سفیدی پوشیده بود و کفش‌ها، تور بلند روی سر و حتی موها یش سفید بود. جواهرات گردن و دستش و جواهرات روی میز برق می‌زدند. چند لباس و چمدان نیمه‌پرش هم در اتاق پخش و پلا بود. زن انگار هنوز لباسش را کامل نپوشیده بود، چون یک لنگه کفش بیش تر پایش نبود و کفش دیگر کش هم روی میز کنار

دستش بود. ساعت، زنجیر، دستمال، دستکش‌ها، چند تا گل و کتاب دعايش هم کنار آينه‌ی روی میز پخش و پلا بود. اما همه‌ی چیزهای سپید، مثل گل‌های کنار دستش زرد و پیمرده شده بودند. خودش مثل لباس عروسی‌اش پرچین و چروک شده بود و فقط چشم‌های گود افتاده‌اش هنوز برق می‌زد.

پرسید: «تو کی هستی؟»

گفت: «پیپ خانم. پسر آقای پابل چوک، آمده‌ام برای بازی.»

— بیا جلوتر، می‌خواهم نگاهت کنم. بیا نزدیک‌تر! تازه آن موقع بود که دیدم ساعتش و ساعت دیواری اتاق هر دو در ساعت بیست دقیقه به نه به خواب رفته‌اند. خانم هاویشام گفت: «به من نگاه کن! تو که از من، از زنی که از موقع تولدت تا حالا رنگ آفتاب را ندیده

نمی‌ترسی، هان؟»

دروغکی گفتم: «نه!» چون خیلی می‌ترسیدم.

خانم هاویشام با انگشت، طرف چپ سینه‌اش را نشان

داد و گفت: «می‌دانی دستم روی چیه؟»

گفت: «قلب تان خانم؟»

لبخند عجیبی که کمی غرورآمیز بود زد و گفت:

«شکسته!» و آهسته دستش را پایین انداخت.

بعد گفت: «خسته‌ام. از همه‌ی مردها و زن‌ها خسته

شده‌ام. احتیاج به تفریح دارم. می‌خواهم بازی کسی را

ببینم. برو آن‌جا، برو آن‌جا! بازی کن، بازی کن، بازی کن!»

فکر نمی‌کنم در آن‌جا و در آن‌موقع کاری سخت‌تر از

آن وجود داشت. در آن لحظه حتی از ترس خواهرم هم

نمی‌توانستم بازی کنم. این بود که همان‌طور ایستادم و پربر

اورا نگاه کردم.

خانم هاویشم جواهری برداشت و روی موهای قشنگ خرمایی استلا گذاشت تا بیند به او می آید یا نه. بعد از آن گفت: «یک روز این جواهر مال تو می شود و تو از آن خوب استفاده می کنی. حالا با این پسر ورق بازی کن.» استلا پرسید: «با این؟! اما این یک پسر دهاتی و کارگر است!» ولی احساس کردم خانم هاویشم یواشکی چیزی را که باور کردنی نبود. گفت: «اما می توانی چیزی که باور کردنی داشت. دلش را بشکن!» بعد شروع کردیم به ورق بازی.

خانم هاویشام جواهر را دوباره سر جای قبلی اش روی  
میز و کنار لنگه کفشهش گذاشت و مثل یک جنازه نشست.  
همان طور که بازی می کردیم یک نگاه به خانم هاویشام  
کردم و این بار حس کردم لباس عروسی در تنش بیشتر  
شیوه کفن است.

کفت: «الجبازی می کنی؟»  
گفتم: «بسیخشید خانم، خیلی می بخشید اما الان  
نمی توانم بازی کنم. اینجا برایم تازگی دارد. جای عجیبی  
است، جای خوبی است اما غم انگیز است...» و بعد ساکت  
شدم چون می ترسیدم زیادی حرف زده باشم.  
- پس اینجا برایت تازگی دارد، اما برای من خیلی  
قدیمی است. اینجا برایت عجیب و غریب است و برای  
من آشناست. اما برای هر دومان غم انگیز است. استلا<sup>۱</sup> را  
صدا کرن.

ولی صدا کردن دختری مغرور در خانه‌ای ناشناخته،  
دست کمی از بازی کردن نداشت.  
بالاخره استلا جوابم را داد و شمع او مثل ستاره در  
راه روی تاریک ظاهر شد.

دست اول تمام نشده بود که استلا گفت: «چه دستهای زمختی داردا! چه پوتینهای یغوری، آه!» و چنان با بیزاری این حرف را زد که حتی خودم هم از دستها و پوتینهای خجالت کشیدم و بدم آمد. موقعی هم که در ورق بازی اشتباهی کردم، گفت: «ابله، کارگر دست و پا چلفتی!»

خانم هاویشام رو به من گفت: «بهش چیزی نمی‌گویی؟ نظرت راجع به او چیه؟ می‌توانی در گوشم بگویی.»

در گوشش گفتم: «به نظرم دختر مغوروی است.»

— دیگه چی؟

— خیلی هم خوشگل است.

— دیگه چی؟

— و بد زیان.

— دیگه؟

— دیگه دلم می‌خواهد بروم خانه.

— نمی‌خواهی دوباره ببینیش؟ مگر نگفتنی خیلی خوشگل است؟

گفتم: «نمی‌دانم، اما الان می‌خواهم بروم خانه.»

گفت: «پس اول بازی را تمام کن، بعد برو.»

بازی را استلا برد ولی بعد همه‌ی ورق‌ها را ریخت روی میز تا مرا بیش تر تحریر کند.

خانم هاویشام گفت: «کسی دوباره می‌آیی اینجا؟ بگذار بینم.»

گفتم: «امروز چهارشنبه است.»

اما او گفت: «ساکت! ساکت! من اصلاً نمی‌دانم امروز چه روز و چه هفته‌ای است. شش روز دیگر بیا، استلا او را ببر پایین و چیزی بده بخورد.»

دنبال شمع پایین رفتم. سپس استلا گفت: «همان جا  
وایستا تا من بیایم پسرو.» و بعد غبیش زد. از فرست  
استفاده کردم و نگاهی به اطراف انداختم. پشت کارخانه‌ی  
متروک آب جوسازی، دیوار قدیمی باقی بود، اما دیوارش  
آنقدر بلند نبود که نشود از آن بالا رفت و آن طرف را دید.  
باغ، باغ خانه‌ای بود و همه جایش علف‌های پیچ دریچ و  
هرز روییده بود. به علاوه در میان آن راهی بود و استلا  
قدم زنان در آن به طرف دیگر باغ می‌رفت.

بعد نگاهی به کارخانه‌ی قدیمی آب جوسازی انداختم  
وروی چند تا بشکه رفتم تا استلا را که در آن طرف دیوار  
بود بینم. پشتش به من بود و موهای بلند و خرمایی اش را  
در دست‌هایش گرفته بود. یک دفعه اتفاق عجیبی افتاد.  
وقتی رویم را برق‌گرداندم احساس کردم شیخ کسی را می‌بینم  
که لباس سفید مایل به زرد و فقط یک لنگه کفش دارد.  
شیخ به وسیله‌ی طنابی از تیر چوبی گوشی ساختمان

کمی بعد استلا با مقداری نان و گوشت و نوشیدنی  
برگشت اما به طرز بی ادبیاتی آن‌ها را به من داد طوری که  
انگار آن‌ها را جلوی سگ می‌اندازد.

نژدیک بود از شدت عصبانیت بزم زیر گریه، اما با  
این که اشک به چشم‌مانم آمد، چون دخترک خوشحال شد و  
فهمیدم منتظر است من جلویش گریه کنم بغضنم را خوردم  
و او رفت.

بعد قایم شدم و گریه کردم و برای این‌که دلم خنک  
شد به دیوار لگد زدم، ولی بالاخره صورتم را با آستینم

آویزان شده بود. قیافه اش مثل قیافه خانم هاویشام بود.  
انگار داشت مرا صدا می زد. وحشت کردم و دوان دوان  
به طرفش رفتم اما کسی آنجا نبود. برای همین بیش تر  
ترسیدم.

مدتی همان طور وحشت زده ایستاده بودم تا این که  
استلا با دسته کلید آمد.

برای این که نفهمد وحشت کرده ام و با نگاهش تحقیرم  
نکند حالتی عادی به خودم گرفتم. استلا نگاهی  
پیروزمندانه به من انداخت و از جلویم رد شد، طوری که  
انگار کیف می کرد دست هایم زیر و چکمه هایم یغور  
است. بعد در را باز کرد وایستاد. خواستم بدون این که  
نگاهش کنم از در بیرون بروم که دستم را چسبید و گفت:  
«چرا گریه نمی کنی؟»

گفت: «چون دلم نمی خواهد.»

اما گریه می کنی. داشتی گریه می کردی و حالا هم  
زیزی نمانده که دوباره بزنی زیر گریه.  
بعد خندید و مرا هل داد بیرون و در را قفل کرد.  
یک راست رفتم خانه آفای پامبل چوک ولی دیدم  
آنست و نفس راحتی کشیدم. بعد پیاده به طرف خانه رفتم.  
اما اینها شنیدند و راه بود، اما در راه همهاش به  
امام راه را دهایی و نادان و فقیر هستم و دست هایم  
ریز و پیکرهایم یغور است فکر می کردم.

نه مثل دفعه‌ی قبل.

استلا پچک محکمی توی گوشم زد و گفت: «خب حالا چی نوی غول بد ترکیب؟ حالا راجع به من چی فکرمی کسی؟»  
گفتم: «نمی خواهم بگویم.»

چون می خواهی وقتی رفیم بالا بگویی نه؟  
نه.

چرا دوباره گریه نمی کنی بد بخت؟

چون دیگر هیچ وقت به خاطر کارهایت گریه نمی کنم.  
کمی بعد، وقتی بالا می رفیم، آقایی را دیدیم که کورمال کورمال در تاریکی پایین می رفت. مرد ایستاد و از

استلا پرسید: «این کیه؟»

استلا گفت: «یک پسر بچه.»

مرد، سبزه و درشت هیکل بود و کله و دست‌های بزرگی داشت. با دست‌های گنده‌اش چانه‌ام را گرفت و

## ۶

دفعه‌ی بعد که به خانه‌ی خانم هاویشام رفتم، چند نفر از فامیل‌های او هم آن‌جا بودند. فامیل‌های خانم هاویشام همگی پایین منتظر بودند تا با او ملاقات کنند، اما معلوم بود که از من زیاد خوش شان نیامده است؛ مخصوصاً وقتی استلا آمد و پیش از بقیه، مرا بالا برد. به همین دلیل خیلی دستپاچه بودم.

وقتی در راه روی رفیم، ناگهان استلا ایستاد. بعد برگشت و از من پرسید: «خب بگو بیسم من خوشگلم؟»

گفتم: «بله.»  
بد زیانم؟

سرم را چرخاند تا در نور شمع قیافه‌ام را ببیند. و من دیدم که وسط سرش طاس و ابروها یش پرپشت و مشکی و چشم‌ها یش گود افتاده و تیزین و پراز سوء‌ظرن بود. البته در آن موقع احساسی نسبت به او نداشتم ولی بعد‌ها فرصت پیدا کردم تا او را بهتر بشناسم.

مرد گفت: «تو این جا چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «خانم هاویشام گفته‌اند بیایم دیدن‌شان.»

— خیلی خب. پس پسر مؤدبی باش. من پسر بچه‌های بد، زیاد دیده‌ام و تو هم یک پسر بچه‌ی بدی. پس مواظب رفتارت باش!

بعد رفت و من از رفتنش خوشحال شدم، چون دست‌ها یش بوی صابون عطری می‌داد.

کمی بعد ما دوباره در اتاق خانم هاویشام بودیم. همه چیز و حتی سر و وضع خانم هاویشام دقیقاً

همان‌طوری بود که دفعه‌ی قبل دیده بودم.  
خانم هاویشام گفت: «پس چند روز گذشت، نه؟»  
گفتم: «بله خانم، امروز...»  
گفت: «ساکت! ساکت! نمی‌خواهم بدانم امروز چه روزی است. آماده‌ای تا با استلا بازی کنی؟»  
با حالتی خجلت‌زده گفت: «نه، فکر نمی‌کنم خانم.»  
— پس نمی‌خواهی دوباره با او ورق‌بازی کنی؟  
— نه خانم. مگر این‌که شما بخواهید.  
— چون از این خانه دلت می‌گیرد. حالا که بازی نمی‌کنی، کار می‌کنی؟  
— بله.

— پس برو توى آن اتاق رو به رو و آن‌جا باش تامن بیایم.  
در اتاق رو به رو هم از روشنایی روز خبری نبود و با این‌که به نظر می‌رسید زمانی اتاق قشنگی بوده، حالا

تاریک و خفه بود و همه جایش را گرد و خاک گرفته بود.  
چند شمع روی تاقچه، آن را روشن کرده بود. وسط اتاق هم  
میز درازی بود با رومیزی و بشقاب و لیوانهایی که تار  
عنکبوت روی شان را گرفته بود. انگار موقعی که داشتند  
همه چیز را برای یک جشن آماده می کردند خانه و  
ساعت‌ها با هم از کار افتاده بودند. حتی صدای جیرجیر  
موش‌ها هم می آمد و سوسک‌ها در کف بخاری دیواری  
رژه می رفتند.

در همین موقع خانم هاویشام وارد اتاق شد و دستش را  
روی شانه‌ام گذاشت. بعد با عصایی که در دست دیگرش  
بود میز دراز را نشان داد و گفت: «موقع مردنم مرا اینجا  
می خوابانند. فکر می کنی آن چیزی که تار عنکبوت رویش  
را گرفته چیه؟»

- نمی‌دانم خانم.

- یک کیک بزرگ است. کیک بزرگ عروسی من!  
بعد با عصبانیت نگاهی به اطراف اتاق انداخت و در  
حالی که به من تکیه داده بود گفت: «بیا، بیا! مرا راه بپرس!

فهمیدم کاری را که می خواسته انجام بدهم همین است.  
به سرعت دور اتاق گشتم اما او نا نداشت، برای همین  
کمی بعد گفت: «یواش ترا!» بعد گفت: «استلا را صدا کن!»  
رفتم و با صدای بلند استلا را صدا کردم. استلا  
مهمان‌هایی را که پایین منتظر بودند آورد بالا. مهمان‌ها  
همان سه خانم و یک آقا بودند که پایین دیده بودم. من  
و خانم هاویشام هم چنان دور اتاق می گشتم.  
یکی از خانم‌ها گفت: «خانم هاویشام، چه قدر سرحال  
به نظر می آید!»

خانم هاویشام گفت: «نه سرحال نیستم. شده‌ام پوست

و استخوان»).

آنها دائم حرف می‌زدند اما خانم هاویشام با زور جواب‌شان را می‌داد. مهمان‌ها رفتند و ما بالاخره ایستادیم. چند لحظه بعد وقتی استلا مهمان‌ها را پایین می‌برد، خانم هاویشام گفت: «امروز روز تولد است پیپ، اما نمی‌گذارم کسی راجع به تولد حرف بزند. آن‌ها یکی که الان اینجا بودند برای روز تولد آمده بودند، اما جرئت نداشتند راجع به آن صحبت کنند، چون بدبهختی من هم از چنین روزی شروع شد؛ مدت‌ها قبل از این‌که تو به دنیا بیایی. برای همین بهتر است من در چنین روزی این‌جا بمیرم و جنازه‌ام را - که لعنت ابدی برای اوست - با همین لباس عروسی روی میز بگذارند».

بعد ناگهان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خب حالا ورق‌بازی کنید، چرا بازی را شروع نکردید؟»

با خانم هاویشام به اتاقش برگشتم و من مثل قبل با استلا ورق‌بازی کردم و باز باختم. خانم هاویشام هم دائم به ما نگاه می‌کرد و با آویزان کردن جواهراتش به سر و گردن استلا مرا ترغیب می‌کرد تا بیش‌تر به استلانگاه کنم.

اما استلا مثل قبل با من رفتار می‌کرد. فقط این‌بار اصلاً حرف نمی‌زد.

وقتی شش دست با هم بازی کردیم، خانم هاویشام روز دیگری را تعیین کرد تا من دوباره به آن‌ها سریز نم و بعد باز هم استلا مرا به حیاط برد و دوباره مثل این‌که دارد به سگ غذا می‌دهد به من غذا داد و گذاشت در حیاط برای خودم بگردم.

من هم چون فکر می‌کردم مهمان‌ها رفته‌اند وارد باغ شدم و در باغ نامرتب و متروک قدم زدم. وقتی همه‌جای باغ را گشتم از پشت شیشه‌ی اتاقی که گمان می‌کردم کسی

در آن نیست نگاهی به داخل اتاق اند اختم، اما وقتی پسرک رنگ پریده‌ای را در اتاق دیدم تعجب کردم. پسرک که موهای بور و پلک‌های قرمزی داشت و سرو وضعش مثل آقازاده‌ها بود ناگهان غیش زد ولی چند لحظه بعد دویاره کنار من سبز شد و گفت: «سلام پسرا کسی گفت بیایی تو؟»

گفتم: «استلا خانم.»

— کی به تو اجازه داده اینجا بگردی؟

— استلا خانم.

— بیا با هم دعوا کنیم. نه، یک دقیقه صبر کن! باید دلیلی برای دعوا کردن داشته باشی. این هم دلیلش! بعد موهایم را کشید و سرش را خم کرد و با کله رفت توی شکمم. بعد شروع به عقب و جلو رفتن و جا خالی دادن و مشت پراندن کرد. آنقدر تعجب کرده بودم که

بدون این که حرف بزنم دنبال او به گوشی دیگر باغ و جلوی دیواری که پر از آشغال بود رفتم.

پسرک پرسید: «این زمین برای دعوا خوب است؟»  
گفتم: «آرد.»

گفت: «من الان می‌آیم!»

و چند دقیقه بعد با یک بطری آب و اسفنجی که با سرکه خیس کرده بود برگشت و آن‌ها را کنار دیوار گذاشت. بعد کت و جلیقه‌ی پراهنگ را در آورد. رفتار پسرک، هم مثل کاسپکارها بود و هم آدم‌های خون‌آشام. برای همین واقعاً ترسیدم. پسرک هم سن و سال من ولی از من قد بلندتر و صورتش پر از جوش بود. با دقت به من نگاه کرد تا جای دقیقی را برای ضربه زدن پیدا کند، اما بعد با اولین مشتی که به او زدم پخش زمین شد و خون از دماغش راه افتاد. با این حال فوری بلند شد و با اسفنج

صورتش را پاک کرد و آب خورد ولی باز با مشت دوم من  
به زمین افتاد و زیر چشم‌هایش کبود شد!

از همه عجیب تر این بود که او با این که نتوانست حتی  
یک ضربه‌ی محکم به من بزند و همه‌جاش کبود شده بود،  
هر بار فوری با شجاعت از زمین بلند می‌شد و با اسنج  
صورتش را پاک می‌کرد و آب می‌خورد و باز جلو می‌آمد.  
بالاخره هم اسنجش را انداخت دور و گفت: «خیلی خب  
تو بردی.»

او آن‌قدر شجاع و معصوم بود که من نه تنها خوشحال  
نشدم بلکه احساس کردم شبیه گرگی وحشی شده‌ام.  
وقتی از پسرک خدا حافظی کردم و دوباره به حیاط  
برگشتم، استلا با دسته کلیدش منتظرم بود اما اصلاً نپرسید  
کجا بودم و چرا آن‌قدر منتظرش گذاشت.

\*.

مدتی بعد که دوباره به خانه‌ی خانم هاویشام رفتم،  
حرفی درباره‌ی دعوا با پسرک رنگ پریده نزدم. صندلی  
چرخدار خانم هاویشام حاضر و آماده در اتاق بود و از آن  
به بعد چند ماهی کار من فقط این بود که او را با صندلی اش  
دور تا دور اتاق بگردانم. هر بار استلا هم کنارم بود.  
در این مدت خانم هاویشام کم‌کم سر صحبت را با من  
باز کرد و پرسید تا حالا چه یاد گرفتم و می‌خواهم  
چه کاره شوم؟ من هم گفتم: «مجبورم شاگرد جوشوم و  
آهنگری یاد بگیرم، اما خیلی دوست دارم چیز یاد بگیرم و  
این قدر بی‌سواد نباشم.»

راستش دلم می‌خواست خانم هاویشام کمک کند تا در  
آینده کاره‌ای بشوم. به علاوه در خانه‌مان هم، خواهرم و  
آقای پابل چوک هر شب در آشپزخانه درباره‌ی آینده‌ی  
من و کارهایی که خانم هاویشام می‌توانست برایم انجام

دهد حرف می‌زدند.

اما انگار خانم هاویشام دوست داشت من بی‌سواد  
بمانم چون غیر از ناهار پولی و چیزی بهم نمی‌داد.  
یک روز هم موقع قدم زدن با من ناگهان ایستاد و با  
ناراحتی گفت: «پیپ، دیگر داری یواش یواش قد  
می‌کشی!»

روز بعد هم وقتی خانم هاویشام را ترک می‌کردم  
پرسید: «اسم آن آهنگر که گفتی می‌خواهی شاگردش  
 بشوی چی بود؟»

گفتم: «جو گارجری خانم.»  
خانم هاویشام گفت: «بهتر است فوری شاگردش  
 بشوی. فردا بگو آن آهنگر هم همراهت بیاید اینجا پیپ.  
 قراردادتان را هم بگو بیاورد.»

روز بعد جو یهترین لباسش را پوشید و با هم به طرف  
خانه‌ی خانم هاویشام راه افتادیم. خواهرم از این‌که خانم  
هاویشام او را دعوت نکرده بود خیلی عصبانی بود. برای  
همین هم تا نخانه‌ی دایی پامبل چوک همراه‌مان آمد تا در  
آن‌جا منتظرمان بماند.

این بار هم مثل همیشه استلا در رابه روی‌مان باز‌کرد و  
بدون این‌که بهمان محل بگذارد ما را به اتاق خانم هاویشام  
برد. خانم هاویشام پشت میز آرایشش نشسته بود و وقتی ما  
وارد شدیم رویش را برگرداند و گفت: «آه پس شوهر  
خواهر این پسر شما هستید!»

فکر نمی‌کردم جوی عزیز این جوری باشد. چون با موهای ژولیده‌اش مثل پرنده‌ای غریب، ساکت و صامت ایستاده و دهانش را باز نگه داشته بود طوری که انگار می‌خواست یک کرم بگیرد. به علاوه در تمام مدت به جای این که با خانم هاویشام حرف بزنند از خجالت فقط با من حرف می‌زد.

مؤدبانه ولی قرص و محکم به من گفت: «پیپ، می‌خواهم بگویم وقتی با خواهرت ازدواج کردم به قول معروف عزب بودم.»

خانم هاویشام پرسید: «و تو این بچه را بزرگ کرده‌ای و می‌خواهی شاگردت بشود، درست است آقای گارجری؟»

جو گفت: «پیپ، خودت که می‌دانی ما همیشه با هم دوست بوده‌ایم و ان شاء الله دوستی مان هم همیشه

همین طوری می‌ماند، اما اگر مخالفی که آهنگر شوی -  
چون سرو وضعت کشیف می‌شود - ما حرفی نداریم.»  
خانم هاویشام گفت: «این پسر تا حالا گفته که  
نمی‌خواهد آهنگر بشود؟»

با این که سعی می‌کردم جو را وادار کنم که با خانم هاویشام صحبت کند، جو فقط با من صحبت می‌کرد و هر لحظه هم مؤدب‌تر می‌شد: «خودت که خوب می‌دانی پیپ، این آرزوی قلبی خودت است.»

خانم هاویشام پرسید: «قرارداد را هم با خودتان آورده‌اید؟»

جو گفت: «پیپ، خودت که دیدی من قرارداد را گذاشتمن توی کلامه‌م.»

از این که به خاطر رفتار جو خجالت می‌کشیدم، از دست خودم ناراحت بودم، چون استلا پشت میز خانم

هاویشام ایستاده بود و داشت با چشم‌هایش موذیانه به ما می‌خندید. هجو قرارداد را از کلاهش در آورد و به من داد و من هم آن را به خانم هاویشام دادم.  
خانم هاویشام نگاهی به قرارداد کرد و گفت: «تو بابت یاد دادن آهنگری به پیپ پولی نمی‌خواهی؟»

جو جوابی نداد. این بود که گفتم: «جو! چرا جواب نمی‌دهی؟»

جو گفت: «پیپ، می‌خواهم بگویم این که دیگر جواب ندارد. خودت که می‌دانی جواب من نه است. لازم است باز هم بگوییم؟»

خانم هاویشام طوری به جو نگاه می‌کرد که انگار او را بهتر از آن‌چه من فکر می‌کردم شناخته است. کیسه‌ی کوچکش را از میز بغل دستی اش برداشت و گفت: «پیپ اینجا یک کم درآمد داشته. توی این کیسه بیست و پنج

پوند پول است. پیپ، پول‌ها را بده به اوستایت.»  
جو که انگار هیبت اتاق و خانم هاویشام او را گرفته بود با گیجی گفت: «واقعاً این از بزرگواریات است پیپ، اما من که هیچ وقت توقعی از تنداشتیم.» خانم هاویشام گفت: «خداحافظ پیپ! استلا ببرشان.»

پرسیدم: «خانم هاویشام باز هم بیایم؟»  
ـ نه، دیگر از این به بعد گارجری استادت است. راستی یک چیز دیگر گارجری! این پسر، پسر خوبی بوده و آن هم مزدش است. تو هم به عنوان یک مرد شریف نباید دیگر از او توقعی داشته باشی.

جو آنقدر گیج بود که وقتی از اتاق بیرون آمدیم عوض این که از پله‌ها پایین برود می‌خواست بالا برود. این بود که مجبور شدم او را راهنمایی کنم و بعد خیلی زود از خانه بیرون رفییم.

کمی بعد وقتی زیر نور آفتاب ایستاده بودیم جو به دیوار تکیه داد و مدتی فقط می‌گفت: «عجبیه! عجبیه!» اما جو انگار با این ملاقات ناگهانی، باهوش‌تر شده بود، چون وقتی به خانه‌ی دایی پامبل چوک رسیدیم فهمیدم نقشه‌ی خوبی کشیده است. به خواهرم گفت که خانم هاویشام گفتند که کاش وضع مزاجی شان طوری بود که می‌توانستند افتخار ملاقات خواهرم را داشته باشند. بعد هم به عنوان قدردانی از خانم جو که پیپ را بزرگ کرده است این بیست و پنج پوند را برای شان فرستادند.

خواهرم کیسه‌ی پول را گرفت و از خوشحالی خندهید. بعد دایی پامبل چوک که احساس می‌کرد او این پول را به خواهرم داده، مرا به زور به شهرداری برد تا باگواهی کردن قرارداد، من به طور رسمی شاگرد جو بشوم.

به خاطر اخلاق خواهرم دیگر از زندگی در خانه‌مان خوش نمی‌آمد. البته تا قبل از این‌که خانم هاویشام را ببینم، آن خانه و آشپزخانه و مغازه‌ی آهنگری به نظرم جای ساده و خوبی بود اما در آن یک سال همه چیز در نظرم عوض شده بود و حال آن خانه به نظرم جای پستی می‌آمد و اصلاً دلم نمی‌خواست استلا و خانم هاویشام آن‌جا را ببیند. به علاوه، زمانی فکر می‌کردم وقتی بالاخره آستین‌هایم را بالا زدم و وارد دکان آهنگری و شاگرد جو شدم آدم مهم و خوشبختی می‌شوم، اما حالا احساس می‌کردم سرتا پایم از زغال سیاه شده است. برای همین هر روز بیش‌تر از قبل،

نخجالت می‌کشیدم.

از طرفی آنقدر بزرگ شده بودم که دیگر اتاق کوچک خانم واپسیل جای من نبود و دیگر پیش او درس نمی‌خواندم؛ اما هنوز هم بیدی هر چه بلده بود یادم می‌داد و من هم هر وقت فرصت می‌کردم چیزهای بیشتری یاد می‌گرفتم. البته سعی می‌کردم چیزهایی را که یاد می‌گیرم به جو هم یاد بدhem تا آنقدر جاهم و عوام نباشد و استلا با دیدن او کمتر مسخره‌اش کند، اما متاسفانه هر چه به او یاد می‌دادم از این یک‌شنبه (که روز مدرسه رفتم بود) تا یک‌شنبه‌ی بعد یادش می‌رفت.

یک روز یک‌شنبه، به جو گفت: «جو، روز بعد کارها کساد است. می‌شود نصف روز به من مرخصی بدھی تا بروم شهر و خانم استل - هاویشام را بینم!»

جو گفت: ((اما شاید خیال کند تو چیزی ازش می‌خواهی.))

- خوب بهش می‌گوییم چیزی نمی‌خواهم.

- شاید حرف‌هایت را باور کنند، شاید هم نکند.

بالاخره بجو با این که قبول کرد اما گفت که اگر خانم هاویشام تحولیم نگرفت دیگر هیچ وقت نباید بروم آن‌جا. جو کارگر دیگری هم به نام اُرلیک<sup>1</sup> داشت که تقریباً بیست و پنج سالش می‌شد. اُرلیک مرد پرزور و چهارشانه‌ای بود، اما خیلی کند کار می‌کرد و همیشه هم بی‌حال و شل و ول بود. به علاوه همیشه انگار به طور اتفاقی سرکار می‌آمد و طوری می‌رفت که انگار نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود! او شب‌ها در خانه‌ی آب‌بند<sup>2</sup> می‌خوابید و روزها بی‌حال و شل و ول با بقجه‌ی غذایی که به گردنش می‌بست سرکار می‌آمد.

اُرلیک از روز اول از من خوشش نمی‌آمد، برای همین

هم روز بعد وقتی قضیه‌ی مرخصی را به جو گفتم، اُرلیک  
دولاشد و چکش را تکیه گاهش کرد و گفت: «اوستا چرا  
 فقط به یکی مان مرخصی می‌دهی؟!»

جو گفت: «خوب تو می‌خواهی با نصف روز مرخصی  
چه کار کنی؟»

اُرلیک گفت: «منگر او می‌خواهد چه کار کند؟ من هم  
همان قدر کار دارم که او کار دارد» و با عصبانیت چکش  
محکمی به میله‌ای آهنه‌زد، طوری که انگار آن میله من  
هستم.

جو گفت: «پیپ می‌خواهد برود شهر.»

اُرلیک گفت: «خوب من هم می‌خواهم بروم شهر.  
هر دو می‌رویم شهر. فقط یک نفر که نباید برود شهر.»  
جو که دید اُرلیک موقع حرف زدن کار هم می‌کند،  
گفت: «خیلی خوب، حالا که می‌بینم چسبیده‌ای به کار،

امروز همه‌مان نصف روز می‌رویم مرخصی.»

اما خواهرم که آن لحظه در حیاط بود و یواشکی همه‌ی  
حرف‌ها را شنیده بود، سرش را از پنجه آورد تو و گفت:  
«احمق! چرا می‌خواهی به این تن‌شن تنبیل مرخصی  
بدهی! پولت زیادی کرده که می‌خواهی برای کار نکرده  
بهش مزد بدھی؟ اگر من اوستایش بودم می‌دانستم  
چی کارش کنم.»

بعد خواهرم و اُرلیک شروع کردند به فحش دادن و  
بد و بیراه گفتن به هم‌دیگر. خواهرم به اُرلیک گفت "ابله"  
و "رذل" و اُرلیک هم به خواهرم گفت "سلیطه" و "نه  
گارجری". اُرلیک به حرف‌های جو که دائم می‌گفت  
"ولش کن اُرلیک!" اعتنایی نمی‌کرد.

خواهرم شروع کرد به گریه کردن و جیغ کشیدن. داد زد:  
«چی گفتی؟! چی؟! می‌بینی اُرلیک بهم چی می‌گوید

پیپ؟ آن وقت شوهر بی غیر تم ایستاده و تماشا می کند.  
اوه اوهو اوهو!»

ارلیک گفت: «تو اگر زن من بودی می گذاشتمن زیر  
تلمبه تا خفه بشی.»

خواهرم در حالی که گریه می کرد گفت: «آه می شنوی  
چی می گوید؟» و شروع به سینه کوبی کرد و زانو زد و  
کلاهش را به زمین انداخت.

جو هم عصبانی شد و شروع به بگومگو با ارلیک کرد و  
گفت اگر مرد است بباید جلو، اما هیچ کس در آن در و  
همسایه نبود که بتواند جلوی جو عرض اندام کند. برای  
همین هم ارلیک با اولین مشت جو میان خاکِ زغالها  
افتاد. بعد جو، خواهرم را بلند کرد و به خانه برد.

من رفتم بالا و لباس پوشیدم و وقتی پایین آمدم جو و  
ارلیک دوستانه و آرام کنار هم نشسته بودند و با هم به

نوبت بطری نوشیدنی را سر می کشیدن‌نه، فوری به شهر رفتم  
و خودم را به خانه‌ی خانم هاویشام رساندم، اما با این‌که  
چند بار از جلوی خانه رد شدم چرئت نکردم زنگ خانه را  
برزنم.

بالاخره وقتی زنگ را به صدا در آوردم به جای استلا  
یکی از فامیل‌های فقیر خانم هاویشام به نام سارا پاکت<sup>۱</sup>  
آمددم در و پرسید چه کار داری؟ گفتمن: « فقط آمده‌ام خانم  
هاویشام را ببینم.» و او با اکراه راهنم داد و چند دقیقه بعد  
گفت: «بیا بالا.»

همه چیز همان‌طوری بود که قبل‌اً دیده بودم. خانم  
هاویشام هم تنها بود. گفت: «امیدوارم نیامده باشی چیزی  
از من بخواهی، چون چیزی بیهت نمی‌دهم!»  
گفتمن: «نه خانم هاویشام، فقط آمده‌ام بهتان بگوییم که

۱. Sara Pocket

کارم خوب پیش می‌رود و بعد هم از شما تشکر کنم.»  
– بعضی وقت‌ها سری به ما بزن. روز تولدت هم بیا.  
آهان! دنبال استلا می‌گردی نه؟

واقعاً هم همه‌جا دنبال استلا گشته بودم. این بود که  
من من کنان گفتم: «امیدوارم حالت خوب باشد.»  
خانم هاویشام گفت: «رفته خارج! رفته تحصیل کند و  
خانم و خوشگل ترا از همیشه بشود و دل همه را ببرد. دلت  
برایش تنگ شده؟»

بعد خندهید و با مرخص کردن من، مرا از عذاب جواب  
دادن راحت کرد.

\*

در شهر به ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم و می‌رفتم که  
به فامیل معلم‌مان آقای واپسل برخوردم. آقای واپسل  
کتابی خریده بود و می‌رفت تا با دایی پامبل چوک عصرانه

بخورد. برای همین اصرار کرد که من هم همراحتش بروم.  
من هم چون خانه برایم کسل‌کننده بود و هوا تاریک و راه  
هم خسته کننده، همراحتش رفتم.

وقتی از خانه‌ی دایی پامبل چوک در آمدیم تا به خانه  
برویم دیر وقت بود و همه‌جا ظلمات بود و وقتی از شهر پا  
بیرون گذاشتیم همه‌جا را مه غلیظی گرفته بود.  
کمی بعد از جلوی خانه‌ای در کنار جاده می‌گذشتیم که  
ناگهان به ارلیک برخوردیم. ارلیک گفت: «منتظر بودم  
تاكسی بیاید و همراحتش تا خانه بروم.»  
گفت: «داری دیر می‌روی خانه ارلیک!»

گفت: «خب تو هم داری دیر می‌روی. راستی از زندان  
کشتبی، دائم دارنده توب در می‌کنند. چنین شبی جان  
می‌دهد برای فرار!»  
چیزی نگذشت که به دهکده رسیدیم، اما وقتی داشتیم

از جلوی میخانه هی گذشتیم تعجب کردیم، چون با این که ساعت، یازده شب بود چراغ های میخانه روشن، داخل آن شلوغ و درش چهار طاق بار بود.

واپسل داخل مهمان خانه شد تا بپرسد چه خبر شده است، ولی زود برگشت و گفت: «پیپ بد و برویم خانه‌ی شما!»

پرسیدم: «چی شده؟!»

گفت: «درست نمی‌دانم، ولی انگار وقتی جو خانه نبوده یک نفر به زور وارد خانه‌تان شده. شاید هم یک زندانی فراری بوده. به یک نفر هم حمله برد و زخمی اش کرده.»

با سرعت تمام به طرف خانه‌مان دویدم. وقتی به خانه رسیدم آشپزخانه‌مان پر از آدم بود. جو و یک پزشک هم آنجا بودند. تماشا کنندگان علاوه عقب رفند و من دیدم

خواهرم بی‌هوش کف آشپزخانه افتاده است. معلوم بود که کسی با چیزی سنگین به پس کله‌اش کوبیده و او را نقوش زمین کرده بود.

جو گفت: «ساعت هشت وربع رفته بودم مهمانسرا و پیپ کشیدم وقتی ساعت نه و پنجاه و پنج دقیقه به خانه برگشتم خواهرت را دیدم که روی زمین افتاده. بعد هم داد زدم و کمک خواستم.»

ضارب دست به وسایل خانه نزدیک بود، اما کنار خواهرم پابند آهنی یک زندانی افتاده بود. پابند آهنی را مدت‌ها پیش کسی با سوهان بریده بود. برای همین هم من احساس کردم که آن سلاح را خود من در اختیار ضارب گذاشته‌ام. با این حال به هیچ عنوان به زندانی آشنايم شک نبردم. تنها کسی که امکان داشت آن را پیدا کرده و از آن استفاده کرده باشد ارلیک بود. البته مدرکی علیه او وجود نداشت.

درست است که ارلیک قبلاً با خواهرم دعوا کرده بود اما خواهرم با همه‌ی اطرافیانش دعوا می‌کرد! وانگهی ارلیک را شب در شهر و چند کافه دیده بودند و وقتی به دهکده پرسی گشت ما همراهش بودیم. از طرفی خواهرم هم خارب را ندیده بود. اگرچه بعداً وقتی رفتار خواهرم را دیدم شکم به او بیش تر شد.

خواهرم تا مدت‌ها بیمار بود؛ چون قدرت بینایی و شنوایی و حافظه‌اش کم شده بود و درست نمی‌توانست حرف بزند. حتی وقتی از بستر بلند شد و پایین آمد مجبور بود هر چه می‌خواهد روی تخته‌ی کنه و کوچکش بنویسد و به ما نشان بدهد.

با وجود این تا وقتی بیدی به خانه‌مان نیامده بود، کسی از حرف T که او اغلب روی تخته‌ی کوچکش می‌نوشت سر در نمی‌آورد.

معلم پیر ما خانم واپسل چند وقت بعد مرد. به همین دلیل هم بیدی به خانه‌ی ما آمد تا پیش‌مان بماند و از خواهرم پرستاری کند. بیدی آنقدر خوب از خواهرم پرستاری می‌کرد که جو با این‌که در این مدت بسیار آشفته حال و گریان بود کمی تسکین پیدا کرد.

چند روز بعد بیدی به حرف T که خواهرم روی تخته‌ی دستی‌اش می‌کشید و کمی شبیه پتک بود نگاه کرد. بعد نگاهی به آن اطراف اندانخت و بالاخره به مغازه‌ی آهنگری رفت و ارلیک را با پتکش آورد. فکر کردم الان است که خواهرم نشان بدده که چه قدر از ارلیک متفرق است اما او با دیدن ارلیک خوشحال شد و با حرکت دست و صورت به ما فهماند که چیزی بدھیم او بنوشد. در حقیقت خواهرم در آن حالت شبیه کودکی بود که سعی داشت دل معلم سخت‌گیر و پداخلاقش را به دست آورد.

از آن روز به بعد روزی نمی‌شد که خواهرم شکل پتک را روی تخته‌ی کوچکش نکشد. در این جور موقع ارلیک هم خمیده و بی‌حال وارد اتفاقش می‌شد و جلوی او قرار می‌گرفت، اما طوری جلوی خواهرم می‌ایستاد که انگار او هم مثل من معنی رفتار خواهرم را نمی‌فهمید.

روزها و ماهها بدون این‌که اندانم بهمن بیفتند گذشت.  
۱۵. آن‌بعد روز نولام دوباره به دیدن خانم هاویشام رفتم.  
۱۶. در روز داد و گفت، دیدنش نکرده بود. به علاوه باز هم مثل  
۱۷. داد و گفت که سال دیگر موقع تولدم دوباره به او سر  
۱۸. بزنم. به همین دلیل دیگر از آن به بعد هر سال روز تولدم به  
دیدنش می‌رفتم.

در این مدت رفتار و ظاهر بیدی هم تغییر کرد. موهايش برآق و مرتب شده و دستهايش هم همیشه تمیز بود. البته او دختر زیبایی نبود، چون عامی بود و

نمی‌توانست مثل استلا باشد؛ اما دختری دوست داشتنی و خوش‌اخلاق بود.

یک شب وقتی مشغول دوخت و دوز بود، سرم را از روی چیزی که می‌نوشتم و می‌خواندم برداشتیم و دیدم بیدی دارد نگاهم می‌کند.

پرسیدم: «بیدی، تو چه طوری هم به کارهای خانه و پرستاری از خواهرم می‌رسی و هم هر چی من یاد می‌گیرم یاد می‌گیری؟ یا من خنگم یا تو خیلی باهوشی.»

چون کم کم داشتم به خاطر معلومات مغرور می‌شدم، دیگر حتی پول روزهای تولدم و پول توجیهی ام را خرج کتاب و تحصیلاتم می‌کردم.

بیدی گفت: «خب خود تو چه طوری هم به کارت می‌رسی و هم به درست؟»

گفتم: «آخه تو که می‌بینی، من هر شب می‌نشینم و

مطالعه می‌کنم اما تو هیچ وقت مطالعه نمی‌کنی.»  
بیدی گفت: «حتماً من همان‌طور که سرما می‌خورم چیز هم یاد می‌گیرم.» و به دوخت و دوزش ادامه داد.  
گفتم: «تو از هر فرصتی حداکثر استفاده را می‌کنی. تو اولین معلم من هستی. برای همین ما باید مثل آن موقع‌ها بیش‌تر با هم حرف بزنیم و من هم بیش‌تر با تو مشورت کنم. می‌شود یک شنبه با هم برویم در باتلاق‌زار گشته بازیم و با هم صحبت کنیم؟»

روز یک شنبه جو پیش خواهرم ماند و من و بیدی به باتلاق‌زار رفتیم. تابستان بود و هوا خیلی خوب بود و من مثل همیشه در فکر خانم هاویشام و استلا بودم.  
چند دقیقه بعد وقتی از بیدی قول گرفتم که رازم را به کسی نگویید گفتم: «بیدی من از وضعم راضی نیستم. از زندگی و کارم بدم می‌آید. دلم می‌خواهد آدم مهمی بشوم.»

بیدی گفت: «اگر من جای تو بودم چنین آرزویی نمی‌کردم، چون فایده‌ای ندارد.»

گفتم: «اگر می‌توانستم آرام بگیرم و همینجا بمانم و حتی تا حدی مثل آن موقع که بچه بودم عاشق آهنگری بشوم خیلی بهتر بود. بعدش شاید من و جو شریک می‌شدیم و من و تو هم برای همیشه کنار هم زندگی می‌کردیم، مرا که قبول می‌کردی، نه بیدی؟»

بیدی گفت: «بله من آدم زیاد سخت‌گیری نیستم.»  
اما می‌بینی که، از وضع ناراضی و ناراحت هستم. اما به نظرت اگر کسی به من نگفته بود زمح و عامی هستم، اصلاً برایم اهمیت داشت کی هستم؟

بیدی گفت: «هر کی گفته، حرف غلط و بی‌ادبانه‌ای زده. کی این حرف را بہت زده؟»

حروف‌هایی را که استلا بهم زده بود به او گفتم. بیدی

گفت: «حالا برای این که استلا را بچزانی می‌خواهی برای خودت کسی بشوی یا برای این که دلش را به دست بیاوری؟»

رویم را آن طرف کردم و گفتم: «نمی‌دانم ولی واقعاً عاشقش هستم.»

چند دقیقه بعد وقتی قدم زنان به خانه بر می‌گشتم گفتم: «بیدی کاش می‌توانستم عاشق تو بشوم. راستی ناراحت نمی‌شوی که باهات خیلی خودمانی حرف می‌زنم؟»

بیدی گفت: «نه، اصلاً مهم نیست.»

گفتم: «اگر می‌توانستم عاشقت بشوم خیلی خوب بود.»

بیدی گفت: «ولی تو هیچ وقت نمی‌توانی.»  
از این که بیدی در این مورد این قدر مطمئن بود ناراحت

شدم اما احساس کردم حق با اوست.

نژدیک آب بند ناگهان ارلیک جلو مان سبز شد و گفت:

«من باید تا خانه همراه تان بیایم.»

احساس کردم ارلیک به بیدی علاقه دارد اما بیدی که از او می ترسید، یواشکی گفت: «نگذار بیاید. من از او خوش نمی آید.»

این بود که به او گفتم نمی خواهیم برویم خانه و ارلیک دیگر تعقیب مان نکرد. از آن شب به بعد من دیگر به ارلیک اعتماد نداشتم و اگر خواهرم ناگهان به او علاقه مند نشده بود، جو را مجبور می کردم مرخصش کند. البته ارلیک هم می دانست من چه قدر از او بدم می آید و همان طور که حوادث بعدی نشان داد او هم از ته دل از من متنفر بود.

۱۵

چهار سال از موقعی که من شاگرد جو شده بودم گذشته بود. شنبه شبی وقتی با جو در مهمانسرا نشسته بودیم، دیلم آقای غریبه ای در حالی که انگشت سبابه ای کلفتش را می بخود، به ما خیره شده است. مرد که سر و وضعش شبیه مقامات بود از روی نیمکت رو به روی ما بلند شد و رفت و چلوی بخاری دیواری ایستاد. بعد برگشت طرف ما و گفت: «به نظرم بین شما آهنگری به اسم جو گارجری هم هست. کدام تان جو گارجری هستید؟»

جو گفت: «من هستم.»

— ببینم تو شاگردی به نام پیپ داری؟

لندن و کیل هستم و همه مرا می شناسند. اگر قبلًا از من نظر  
می خواستند من الان نباید اینجا می آمدم. بنابراین کاری را  
که باید به عنوان وکیل مورد اعتماد کس دیگری انجام  
بدهم انجام می دهم، نه کمتر و نه بیشتر.» بعد بلند شد تا  
ما را بهتر ببینند.

— خب جوزف گارجری، من حامل پیشنهادی هستم که  
شما را از دست این جوان یعنی شاگردتان راحت می کنم.  
شما که به خاطر آینده‌ی این بچه با این پیشنهاد مخالفت  
نمی کنید؟ بابت لغو قرارداد این مدت که شاگرد شما بوده  
چیزی نمی خواهید؟

جو در حالی که به من خیره شده بود، گفت: «خدا نکند  
چیزی بخواهم. من نمی خواهم سد راه پیشرفت پیپ  
 بشوم.»

آقای جگرز طوری به جو نگاه کرد که احساس کردم

داد زدم: «پیپ من هستم.»

مرد غریبه مرا نشناخت ولی من او را شناختم، چون بار  
دوم که به دیدن خانم هاویشام رفته بودم او را روی پلکان  
خانه‌ی خانم هاویشام دیده بودم. گفت: «می خواهم  
خصوصی با شما دو نفر صحبت کنم. زیاد وقت تان را  
نمی گیرم. شاید بهتر باشد برویم خانه‌تان. البته مختارید  
بعد آ حرف‌های مرا به دوستان تان بگویید یا نگویید، چون  
به من مربوط نیست.»

در حالی که از تعجب سکوت کرده بودیم، به خانه‌مان  
رفتیم. جو، جلو چلو می رفت تا در خانه را باز کنم. بعد در  
اتاق پذیرایی و در پرتو شمع شروع به صحبت با هم دیگر  
کردیم.

وقتی نشستیم مرد گفت: «اسم من جگرز<sup>۱</sup> است. در

1. Jagers

تصویرش این است که محبت جو نسبت به من ناشی از حماقتش است. بعد گفت: «بسیار خب، و اما این جوان پیغامی که باید بدhem این است که این جوان آینده‌ی درخشنانی دارد.»

جو و من نفس مان بند آمد و به hem دیگر نگاه کردیم.  
بله او وارث ثروت هنگفتی خواهد شد، و دیگر این که بنا به درخواست مالک فعلی آن ثروت، او مثل تمام جوان‌هایی که آینده‌ی درخشنانی در انتظارشان است، هم چون آقازاده‌ها تربیت خواهد شد.

خيالات وحشی ام از واقعیت پیشی گرفته بود؛ انگار خانم هاویشام می‌خواست مرا خوشبخت کند.

آقای جگرز گفت: «بنا به خواهش موکلم از این به بعد همیشه باید اسم شما پیپ باشد. با این حال اگر اعتراضی دارید، الان موقع گفتنش است.»

اما من قلبم آنقدر تنده‌ی زد که به زور می‌توانستم بگویم اعتراضی ندارم.

آقای جگرز گفت: «ثانیاً آقای پیپ، نام ولی نعمت شما تا وقتی که خودشان تصمیم بگیرند با زیان خودشان آن را فاش کنند کاملاً مخفی خواهد ماند. البته هیچ کس نمی‌داند ولی نعمت شما کی نامشان را به شما خواهند گفت. شاید هم سال‌ها طول بکشد. در ضمن شما باید در این باره پرس و جو کنید و اگر به کس خاصی شک دارید شک تان را پیش خودتان نگه دارید. شاید ولی نعمت شما دلیل محکمی برای این کار داشته باشد یا فقط از روی هوا و هوسر چنین تصمیمی گرفته باشد. آیا باز هم موافقید؟» و من باز گفتم موافقم.

بسیار خب آقای پیپ، جزئیات را بعداً به شما خواهم گفت. ولی نعمت شما پول کافی برای تحصیلات

شما در اختیار من گذاشته است. لطفاً از این به بعد مرا سرپرست خود بدانید.

خواستم از آقای جگرز تشکر کنم اما او گفت: «آه! نمی خواهد تشکر کنید، چون من با بت کاری که می کنم پسول می گیرم و گرته اینجا نسبودم. ولی نعمت شما می خواهند که شما بهتر تحصیل کنید.»

گفتم که این همیشه آرزوی قلبی من بوده است. آقای جگرز گفت که من باید پیش معلم خصوصی مناسبی به نام متی یو پاکت<sup>1</sup> بروم و درس بخوانم. متی یو پاکت یکی از فامیل های خانم هاویشام بود که اسمش را در خانه خانم هاویشام از زبان خانم و آقای کامیلیا شنیده بودم. آقای جگرز با زیرکی خاصی به چشم هایم نگاه کرد و پرسید: «پس اسم شان را شنیده ای.»

گفتم: «بله.»

آقای جگرز گفت: «بسیار خب، شما می روید به خانه ایشان، اما البته اول پرسرش را که در لندن است نگاهی به جو کرد و گفتم: «غوری.»

آقای جگرز گفت: «الته اول به یک دست لباس تو احتیاج دارید. هفدهتی دیگر همین رور شما را در لندن می بینم. البته پول هم لازم دارید. بیست پوند کافی است؟»

بعد، با خونسردی سکه ها را از کيسه اش در آورد و روی میز شمرد و به من داد.  
— خب آقای گارجری انگار مات تان برده؟  
جو گفت: «بله واقعاً!»

اما اگر به من دستور داده باشد که با بت محروم شدن

1. Mattew Pocket

از خدمات پیپ هدیه‌ای هم به شما بدhem چه می‌گوید؟  
 جو دستش را که به مهریانی دست زن‌ها بود بر دوش  
 گذاشت و گفت: «از ته دل می‌خواهم که پیپ راحت و  
 آزاد پی خوبیختی اش برود اما اگر فکر می‌کنید پول  
 می‌تواند جبران از دست دادن پسرکی باشد که برای  
 آهنگری پیش من آمد و بهترین دوست من بود...» و بعد  
 چشمافش را از من مخفی کرد.

من تا آنجا که از دستم بر می‌آمد دلداری اش دادم و  
 گفتم همیشه بهترین دوستش خواهم بود.

جو دیگر چیزی نگفت. وقتی ساکت شدیم، آقای  
 جگرز در حالی که کیس‌ای پر از سکه را با دست‌هایش  
 سبک سنگین می‌کرد دویاره گفت: «آقای جوزف  
 گارجری، به شما هشدار می‌دهم که این آخرین شанс  
 شماست. اگر واقعاً می‌خواهید هدبه را قبول کنید روشن و

واضح حرف بزنید و بعد هدیه را بگیرید.»)  
 ناگهان جو با حالتی که انگار دعوا داشت به او حمله  
 کرد و گفت: «می‌خواهم بگوییم اگر آمده‌ای خانه‌ام تا مرا  
 بچزانی برو بیرون، می‌خواهم بگوییم اگر مردی بیا چلو،  
 می‌خواهم بگوییم چیزی را که در دلم بود گفتم و پایش  
 می‌ایstem.»)

جو را، قب، کشیدم و او لحظه‌ای بعد آرام شد. اما آقای  
 جگرز که بلند شده بود و عقب عقب تا دم در رفته بود،  
 گفت: «بسیار خب آقای پیپ. چون می‌خواهید آقا بشوید  
 بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنید! قرار ما  
 هفته‌ی دیگر همین روز. تا آن روز نشانی من به دست شما  
 خواهد رسید. می‌توانید از ایستگاه کالسکه‌ی لندن با یک  
 کالسکه یک راست بیایید پیش من.» و از در بیرون رفت.  
 اما وقتی رفت، من تازه یاد چیزی افتادم و دوان دوان

پشت سرش رفتم و از او پرسیدم: «آقای جگرز اشکالی ندارد اگر با همه‌ی آشناهایم خدا حافظی کنم و بعد بیایم؟» آقای جگرز که انگار حرف مرا درست نمی‌فهمید گفت: «نه اشکالی ندارد.»

از آقایی جگرز تشکر کردم و «واندوان به خانه برگشتم. جسوکسیار بخاری دیواری نشسته بود و در حالی که دست‌هایش روی زانوهایش بود به آتش زل زده بود. من هم کار بخاری دیواری نشستم و مدتی طولانی بدون این‌که حتی کلمه‌ای حرف بزنم به آتش خیره شدم اما انگار هر چند سکوت طولانی‌تر می‌شد، زیان من هم بیش‌تر بند می‌آمد.

بالاخره هر جوری بود گفتم: «جو، به بیلدی هم گفتی؟»

جو در حالی که هنوز به آتش نگاه می‌کرد گفت: «نه

پیپ، گذاشتمن خودت بگویی.»  
اما بهتر است تو بگویی جو.

\*

جو گفت: «پیپ آقای ثرومندی شده. خدا کند خوشبخت شود.»

بیدی چیزی را که می‌دوخت، انداخت و به من نگاه کرد.  
جو هم زانوهایش را بغل کرد و به من خیره شد. من هم به هر دوشان نگاه کردم. بالآخره بعد از کمی سکوت، هر دو از ته دل به من تبریک گفتند، اما از لحن غم‌انگیزان ناراحت شدم.

\*

بیدی با عذاب زیاد سعی می‌کرد به خواهرم بفهماند که چه شده، اما فایده‌ای نداشت. خواهرم خنده دید و چندین بار سرش را تکان داد. حرف‌های بیدی برای او همان‌قدر

معنی داشت که سخنرانی های انتخابی برای مردم!

وقتی نشستیم تا شام بخوریم گفتم: «شنبه شب باید  
بروم، اما خیلی زود می گذرد.»

جو هم با حالتی ساختگی گفت: «بله پیپ، خیلی زود  
می گذرد.»

بیدی هم گفت: «خیلی زود، خیلی زود می گذرد.»

۱۱

رفتار جو و بیدی خوشی و شادمانی ام را کمی از بین برد. از طرف دیگر سعی کردم برای شان توضیح بدهم که اگر من ثروتمند و آقا بشوم و بخواهم جو را با خودم به جای عالی تری ببرم، بهتر است جو هم رفتار و سعادتش بهتر شود. اما بیدی قبول نمی کرد که جو باید تغییر کند. می گفت: «شاید او آنقدر مغروف باشد که اجازه ندهد تو او را از سر کاری که در آن وارد است و همه احترامش را دارند برداری و با خودت ببری.»

من هم ناراحت شدم و به بیدی گفتم که او به خاطر این که من ثروتمند شده‌ام به من حسودی می کند. به علاوه

من دلم می‌خواست خیاط، لباس‌هایی را که قرار بود  
دوشنبه سفارش بدهم به خانه‌تی دایی پامبل چوک در شهر  
بفرستد تا کسی مرا با آن لباس‌ها نبیند، اما جسو و بیدی  
اصرار می‌کردند که من به خیاطی بروم و لباس‌هایم را  
پوشم تا آن‌ها و اهالی دهکده مرا با لباس‌های نوبیتندا  
احساس غم و اندوه غریبی می‌کردم، اما دوشنبه وقتی  
رفتم تا لباس‌هایم را به خیاط سفارش بدهم دوباره شاد و  
خوشحال شدم، چون خیاط به محض این‌که فهمید من  
ثروتمند شده‌ام رفتارش تغییر کرد و به من مثل آدم‌های  
ثروتمند عزت و احترام زیادی گذاشت. بعد پیشنهاد کرد  
که برایم از پارچه‌ای که معمولاً آقازاده‌های شهری استفاده  
می‌کنند لباس بدوزد و قول داد روز جمعه لباس‌هایم را  
حاضر کند. در حقیقت آن‌جا بود که برای اولین بار قدرت  
شگفت‌انگیز پول و ثروت را تجربه کردم. بعد کلاه و کفش

و لباس‌های دیگری را که احتیاج داشتم خریدم و در دفتر  
ایستگاه، در کالسکه‌ای که ساعت هفت صبح شنبه به لندن  
می‌رفت جایی رزرو کردم. آخر از همه هم به خانه‌ی دایی  
پامبل چوک یا در واقع همان‌جا که فرار بود روز جمعه  
لباس‌هایم را پوشم رفتم.

آقای پامبل چوک با تمام وجود از ابن فکر استقبال  
کرد و مرا با احترام زیاد به اتاق پذیرایی اش برداشت  
حالی که از من می‌پرسید اجازه دارد به من بگویید «دوستی  
جوانِ عزیز»، برایم سینه و ران مرغ و یک بطری نوشیدنی  
آورد! در همین حال دائم به من تبریک می‌گفت و هر چند  
دقیقه یک بار به من دست می‌داد! چند دقیقه بعد حتی از این  
هم پا چلوتر گذاشت و با اطمینان زیاد در مورد کارهایش  
از من مشورت خواست. حتی وقتی از خانه‌اش بیرون  
می‌رفتم دنبالم دوید تا برای آخرین بار با من دست بدهد!

چند روزی گذشت و روز جمعه دویاره به خانه‌ی آقای پامبل چوک رفتم تا لباس نویم را بپوشم و بعد به دیدن خانم هاویشام بروم. دایی پامبل چوک خانه نبود. برای همین وقتی لباس پوشیدم چون حس می‌کردم سرو وضع عجیبی پیدا کرده‌ام از کوچه‌ها به خانه‌ی خانم هاویشام رفتم.

دویاره همان فامیل قصیر خانم هاویشام یعنی ساراپاکت دم در آمد و بعد از این‌که از خانم هاویشام اجازه خواست، مرا بالا برد. اما در راه دائم زل زده بود به سرو وضع و لباس و مرا نگاه می‌کرد.

خانم هاویشام گفت: «خب پیپ چه خبر؟» در حالی‌که مواطن حرف زدم بودم گفتم: «خانم هاویشام من فردا می‌روم لندن. فکر کردم ناراحت نمی‌شوید اگر از شما خداحافظی کنم، چون به تازگی

ثروت زیادی به من رسیده و البته از این جهت واقعاً  
ممnonم. خانم هاویشام.»

خانم هاویشام در حالی‌که با خوشحالی ساختگی به ساراپاکت بهترزده و حسود نگاه می‌کرد گفت: «بله، بله آقای جگرز بهم گفت، فردا می‌روی؟»  
با سر حرفش را تأیید کردم.

— پس آدم ثروتمندی که نخواسته اسمش را فاش کند تو را به فرزندی قبول کرده و سرپرست هم آقای جگرز است.

گفتم: «بله خانم هاویشام.»

— بسیار خب، زندگی و آینده‌ی خوبی خواهی داشت.  
پسر خوبی باش. نشان بده لیاقت‌ش را داری و هر چه آقای جگرز می‌گوید گوش کن. خدا حافظ پیپ؛ چون قرار است اسمت همیشه پیپ باشد.

دوباره به خانه‌ی آقای پامبل چوک برگشتم و لباس‌هایم را عوض کردم. بعد با همان لباس‌های کهنه‌ام و در حالی که بقجه‌ی لباس‌های نویم دستم بود به خانه برگشتم.

آن شب، آخرین شب زندگی‌ام در دهکده بود. به همین دلیل دوباره به خاطر بیدی و جو لباس‌های نویم را پوشیدم و تا موقع خواب پیش آن‌ها نشستم. به علاوه به همین مناسبت شام هم غذای گرم و مخصوص جوجه کباب خوردم. با این‌که وانمود می‌کردیم خوشحالیم، همه ناراحت و افسرده بودیم.

بالاخره چون باید پنج صبح حرکت می‌کردم، چمدانم را بستم. به جو گفته بودم که می‌خواهم تنها به ایستگاه کالسکه بروم، چون راستش از این‌که سرو وضعم به ظاهر او نمی‌خورد خجالت کشیدم.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. صبح هم بعد از این‌که تندتند صبحانه خوردم و خواهرم و بیدی را بوسیلدم و بجورا در آغوش گرفتم، به طرف ایستگاه کالسکه رفتم. وقتی می‌رفتم، با شنیدن صدایی در پشت سرم برگشتم و برای آخرین بار چهره‌ی ناراحت آن‌ها را دیدم. جو و بیدی برای خوش‌یمنی دولنگه کفش کهنه پشت سرم پرت کرده بودند! کلام را برای شان تکان دادم و دوباره به راه افتادم. موقعی که از وسط ده آرام و ساکت و مهی که به هوا بلند می‌شد می‌گذشتم بی اختیار بغضنم ترکید و به گریه افتادم. احساس می‌کردم خیلی آدم نمک‌نشناسی هستم، چون حاضر نشده بودم جو تا ایستگاه همراهی‌ام کندا.

گوشه‌ی چشم اشاره‌ای به اسم آقای جگرز کرد و سرش را  
تکان داد.

پول کالسکه‌چی را دادم و رفتم جلوی دفتر و پرسیدم:  
«آقای جگرز هستند؟»

دفتردار آقای جگرز گفت: «نه در دادگاه هستند.  
حضرت عالی آقای پیپ هستید؟»  
گفتم: «بله.»

گفت: «آقای جگرز فرمودند در دفترشان منتظر باشد.  
البته نمی‌دانستند تا کی کارشان طول می‌کشد، اما چون  
وقت‌شان خیلی بالارزش است به محض این‌که بتوانند،  
بر می‌گردند.»

اتاق کار آقای جگرز را فقط نور بیرون روشن کرده بود  
و اتاق خیلی دلگیری بود. در آن‌جا اسناد و اوراق زیادی  
نбود اما در عوض چیزهای بسیار عجیبی مثل تپانچه‌ی

۱۲

كمی از ظهر گذشته بود که کالسکه‌مان به لندن رسید. بعد با  
کالسکه‌ی دیگری به خیابان دلگیری، در جلوی دفتری  
رفتم که روی در آن کلمات «آقای جگرز» نقش بسته بود.  
بعد از این که پیاده شدم از کائسکه‌چی پرسیدم:  
«چه قدر می‌شود؟»

گفت: «یک شیلینگ، مگر این که بخواهید لطف کنید  
و بیش تر بدھید.»

گفتم: «نه دوست ندارم بیش تر بدھم.»  
گفت: «پس می‌شود یک شیلینگ، چون نمی‌خواهم  
دردرس برای خودم درست کنم: آخه می‌شناسمش.» بعد با

کهنه، شمشیر و دو کله‌ی مجسمه‌ی گیجی زشت، روی تاقچه بود. روکش صندلی آقای جگرز هم از موی اسب بود و با چند ردیف میخ برنجی، شبیه تابوت تزئین شده بود.

چند دقیقه‌ای روی تنها صندلی اتاق نشستم، اما چون دیگر نمی‌توانستم کله‌ی مجسمه‌های اعصاب خردکن را تحمل کنم، پلند شدم رفتم بیرون تا در آن اطراف قدم بزنم.

کمی بعد دیدم جلوی زندان نی یو گیت<sup>۱</sup> هستم. بعد یکی از کارکنان مست دادگستری با سرو وضعی بسیار کشیف ارم پرسید که آیا دوست دارم به دادگاه بروم و یک محکم را بینم؟ و وقتی گفتم با کسی فرار دارم، فکر دیگری کرد و با گرفتن هیچده پنی مرا به حیاط زندان برد و

1. New gate

محل چوبه‌های دار و جایی که زندانی‌ها را شلاق می‌زدند و دری که محکومان را از آن بیرون می‌آوردند تا اعدام شوند نشانم داد. برای همین اولین تصویری که از لندن در ذهنم نقش بست، تصویری بسیار زشت و وحشتناک بود. مرد می‌خواست جاهای دیگری را هم نشانم دهد اما من یک شیلینگ دیگر به او دادم و از شرش خلاص شدم. بعد دوباره به دفتر وکالت آقای جگرز برگشتم اما هنوز نیامده بود. این بود که این‌بار در خلاف جهت قبلی شروع به قدم زدن کردم. جلوی دفتر وکالت آقای جگرز چند تایی مراجعه کننده‌ی فقیر، مثل من منتظر بودند و خودشان را با گفتن این که آقای جگرز به نفع شان کار خواهد کرد دلداری می‌دادند.

کمی که گذشت، بالاخره آقای جگرز را دیدم که به طرفم می‌آید. او اول یک به یک و بالحنی تند جواب

البته شما تا حدودی به راه خطای خواهید رفت ولی دیگر  
تقصیر من نیست.»)

خواستم دنبال درشکه بفرستم ولی آقای جگرز گفت  
که مهمانسرا نزدیک است و اگر دوست داشته باشم،  
و میک ۱ مرا به مهمانسرا بارنارد خواهد برد. و میک  
دفتردار آقای جگرز و در اتفاق دیگر مشغول کار بود. من با  
آقای جگرز دست دادم و با و میک به طرف مهمانسرا  
رفتم.

آقای و میک مردی ریزنفتش و خشک و تقریباً  
چهل و پنج ساله بود. به علاوه صورتی چهارگوش و  
بی روح اما چشم هایی مشکی و تیزبین داشت. وقتی  
می رفتم، پرسید: «بار اول تان است که به لندن می آید  
آقای پیپ؟»

1. Wemmick

مراجعةن را داد و آخر سر هم مرا با خود به دفترش برد. بعد  
همان طور که ایستاده بود و ناھارش را از جعبه‌ی ساندویچ  
در می آورد و می خورد، به من گفت که چه برنامه‌ای برایم  
تدارک دیده است. باید به مهمانسرا بارنارد<sup>۱</sup> می رفتم و  
هم اتفاقی آقای پاکت جوان می شدم. روز دوشنبه هم باید به  
اتفاق او به بهانه‌ی دیدار آقای پاکت، به خانه‌ی آنها  
می رفتم تا بیسم آیا آقای پاکت را به عنوان معلم می پسندم  
یا نه. بعد میزان پول تو جیبی ام را گفت - که به نظرم خیلی  
زیاد آمد - و آخر سر هم کارت‌های چند مغازه را به من داد  
تا لباس‌ها و چیزهای دیگرم را از آن مغازه‌ها بخرم. گفت:  
«شما از اعتبار خوبی برخوردارید آقای پیپ، ولی من باید  
صورت حساب‌های شما را زیر نظر داشته باشم و در  
صورتی که بیش از حد خرج کردید، جلوی تان را بگیرم.

1. Barnard

گفتم: «نه.»

— لندن شهری است که هر آن ممکن است سر آدم کلاه بگذارند و آدم را لخت کنند یا بکشند. البته اگر با آدم پدر کشتگی داشته باشند.

پرسیدم: «شما خانه‌ی آقای متی یو پاکت<sup>۱</sup> را بلدید؟»

گفت: «بله، در خیابان هِمِراسمیت<sup>۲</sup> در غرب لندن است.»

پرسیدم: «خیلی دور است؟»

— ای، تقریباً هشت کیلومتر با این جا فاصله دارد.

— آقای پاکت را هم می‌شناسید؟

— شما یک بازجوی حسابی هستید آقای پیپ؛ بله می‌شناسمش، می‌شناسمش.

از لحن تحیرآمیزش ناراحت شدم و داشتم از خودم

پرسیدم که چه چیزهایی راجع به آقای پاکت می‌داند، که به مهمانسرای بارنارد رسیدیم. مهمانسرای بارنارد آن طور که فکر می‌کرد مثل هتلی راحت و قشنگ نبود بلکه در حقیقت مجتمعی از ساختمان‌های کثیف و قدیمی، دور تا دور چمنزاری غمزده بود. هر ساختمان هم چند آپارتمان داشت. از رشته پلکان‌های شکسته بالا رفته و در طبقه‌ی آخر به اتاقی رسیدیم که روی درش کلمات "آقای پاکت" نقش بسته بود. اما در کنار نام پاکت، برچسبی بود که رویش نوشته بود: «زود بر می‌گردم.»

آقای و میک گفت: «با من دیگر کاری ندارید؟»

گفتم: «نه، خیلی ممنون.»

— چون من صندوقدار آقای جگرز هستم، از این به بعد احتمالاً ما هم دیگر را زیاد می‌بینیم. روز بخیر.  
— روز بخیر.

بعد دستم را به طرفش دراز کردم. آقای ویک اول فکر کرد می خواهم چیزی از او بگیرم، اما بعد نگاهی به من کرد و گفت: «شما همیشه عادت دارید دست بدھید؟»  
با دستپاچگی گفت: «بله.»

اما من این عادت را ترک کرده‌ام، مگر بعضی وقت‌ها.

بعد با من دست داد و خداحافظی کرد.  
نیم ساعتی از پنجره‌ای دودآلود به لندن نگاه کردم تا این که آقای پاکت نفس نفس زنان از پله‌ها بالا آمد. زیر بغلش یک پاکت و در دستش سبدی پر از توت‌فرنگی بود.  
پرسید: «آقای پیپ؟»

گفت: «آقای پاکت؟»

داد زد: «خدای من! واقعاً معذرت می خواهم.  
می دانستم که بک کالسکه ظهر از شهر تان به لندن می آید.

فکر کردم شما با آن کالسکه می‌آید. راستش چون می‌دانستم می‌آید گفتم شاید بخواهید بعد از ناهار یک کم میوه بخورید. این بود که رفتم بیرون میوه بخرم.»

احساس کردم الان است که چشمانم از حدقه بیرون بزند، اما چون داشت با در کلنجار می‌رفت و چیزی نمانده بود میوه‌های توی پاکت زیر بغلش تبدیل به مربا شود، پاکت را از دستش گرفتم و بهش کمک کردم تا در را که گیر کرده بود و باز نمی‌شد باز کند. در یک دفعه باز شد و او روی من افتاد و من هم خوردم به دیوار پشت سری و هر دو خنده‌مان گرفت.

بعد آقای پاکت گفت: «بفرمایید تو. اجازه بدھید من راهنمایی تان کنم. امیدوارم تا دوشنبه که این جا هستید بهتان خوش بگذرد. پدرم فکر کردن شاید شما دل تان بخواهد گشته هم در لندن بزینید. من با کمال میل حاضرم

همراهی تان کنم و لندن را به شما نشان بدهم. در ضمن آقای جگرز دستور دادند که قهوه خانه‌ای غذای مان را به خرج شما برای مان بفرستد. البته خانه‌ی ما جای زیاد جالبی نیست چون من باید نان خودم را خودم در بیاورم. پدرم چیزی ندارد که به من بدهد. البته اگر هم داشت من نمی‌گرفتم. این اتفاق نشیمن است. پدر و مادرم فقط توانستند همین قدر اسباب اثاثیه از خانه‌شان به من بدهند. این اتفاق خواب کوچک من و آن هم اتفاق خواب شماست. البته اتفاقش کمی نمور است اما همه جای این مهمانسرا نم دارد. اگر به چیزی احتیاج داشتید بگویید تا من تهیه کنم. آه ببخشید! میوه‌ها هنوز دست تان است. لطفاً آن پاکت‌های میوه را بدهید به من. واقعاً معذرت می‌خواهم.»

وقتی پاکت‌های میوه را بهش می‌دادم، او هم مثل من ماتش برداشت. بعد عقب رفت و گفت: «خدای من! شما همان

پسری هستید که در حیاط خانه‌ی خانم هاویشام پرسه می‌زدید؟»

گفتم: «شما هم همان آقازاده‌ی رنگ پریده هستید!»

۱۳

— راستش من هم آن موقع دنبال این بودم که ثروتمند شوم. خانم هاویشام فرستاده بود دنبالم تا بینند او شیفته‌ی من می‌شدید یا نه، اما نتوانست بشود یا بهتر است بگویم شیفته‌ی من نشد. اگر شیفته‌ی من می‌شد به اصطلاح چیز می‌شدیم، چی بهش می‌گویند؟  
 بالحنی جدی پرسیدم: «چی؟»  
 — شیرینی خورده... نامزد یا هر چی که شما اسمش را می‌گذارید.  
 پرسیدم: «چه طور یأس و ناامیدی را تحمل کردید؟»  
 — آه مهم نیست. استلا دختری تندخو، دمدمی مزاج و مغروف است. خانم هاویشام تربیتش کرده تا از همه‌ی مردها انتقام بگیرد!  
 ... یا خانم هاویشام نستی دارد؟  
 ... نه، فرزند خوانده‌ی خانم هاویشام است.

من و آقای پاکت لحظاتی هم دیگر را تماشا کردیم و هر دو زدیم زیر خنده. بعد باز به هم گفتیم: «واقعاً خودتی؟» و دوباره خنده دیدیم.

آقای پاکت گفت: «بخشید که آن روز شما را آن‌طوری زدم.»

از این حرفش فهمیدم که او هنوز به اشتباه، "قصد" را با "عمل" یکی می‌گیرد.

بعد دوباره گفت: «آن موقع هنوز ثروتمند نشده بودید، نه؟»

گفتیم: «نه.»

- خب آخه برای چی می خواهد از همه‌ی مردها انتقام بگیرد؟!

- نمی‌دانید؟ داستانش مفصل است. موقع ناهار برای تان می‌گوییم.

بعد از من پرسید که آن روز چه طوری به خانه‌ی خانم هاویشام آمدم و من هم گفتم.

پرسید: «به نظرم سرپرست شما آقای جگرز است نه؟»  
- بله.

- آقای جگرز کارگزار و مشاور حقوقی خانم هاویشام است. پدرم را هم به خاطر روابط کاری که با خانم هاویشام دارد می‌شناسد و می‌داند پدرم دوست ندارد خانم هاویشام را بیند و در ضمن پسر عمومی خانم هاویشام است. برای همین لطف کرده و پیشنهاد داده که او معلم شما بشود.

تا آن موقع در عمرم کسی را ندیده بودم و ندیده‌ام که مثل هربرت در انجام کارهای زیرجُلکی و پست، ناتوان باشد. چیزی در رفتار و حالات هربرت بود که آدم را به او امیدوار می‌کرد. ضمن این‌که آنقدر بی‌شیله‌پیله بود که من هم مقابلاً داستان زندگی‌ام را برایش گفتم. بعد گفت: «البته ولی نعمتم گفته راجع به اسمش پرس و جو نکنم. در ضمن چون مرا مرد آهنگری در ده بزرگ کرده و من طرز رفتار مؤدبانه را درست بلند نیستم لطف کنید و هر وقت من اشتباه کردم، اشتباهاتم را بهم تذکر بدید.» هربرت گفت: «با کمال میل. اگر چه مطمئنم شما زیاد به این کار احتیاج ندارید. خب، حالا می‌شود خواهش کنم که از این به بعد به من بگویید هربرت؟» از او تشکر کردم و گفتم که اسم من هم فیلیپ است. هربرت لبخندی زد و گفت: «من از اسم فیلیپ خوش

نمی‌آید. مرا یاد پسرک مؤدب کتاب‌های درسی می‌اندازد. اسم تان را می‌گذارم هندل<sup>1</sup>. هندل اسم آهنگ‌سازی است که آهنگی راجع به یک آهنگ ساخته.»

در همین موقع در باز شد و هربرت گفت: «خب هندل عزیز، ناهار حاضر است.»

ناهار خوبی بود و چون آن را در خانه‌ای مستقل، در وسط لندن می‌خوردیم، به دهانم بیش تر مزه داد. به هربرت گفتم که قرار بود داستان خانم هاویشام را برایم بگوید و او قبول کرد، اما گفت: «اجازه بدھید قبل از شروع داستان، به شما گوشزد کنم که در لندن رسم نیست خوردنی را یا چاقو در دهان بگذارند - از ترس این که مبادا اتفاق ناجوری بیفتند! برای این کار از چنگال استفاده می‌کنند و البته چنگال را هم بیش از حد در دهان فرو نمی‌کنند. در ضمن

1. Handel

قاشق را هم معمولاً زیاد بالا نمی‌آورند. و اما خانم هاویشام. خانم هاویشام دختر لوس و نتری بوده که در زمان نوزادی مادرش می‌میرد و پدرش هم از انجام هیچ کاری برای او دریغ نمی‌کند. پدرش یکی از آقایان محترم دهات یعنی آن قسمت از دنیا بود که شما در آن زندگی می‌کردید. آدمی بسیار ثروتمند و مغفول بوده و کارخانه‌ی آب جوسازی داشته است. البته نمی‌دانم چرا اگر آدم آب جوساز باشد خیلی محترم است، اما اگر نانوا باشد محترم نیست!» پرسیدم: «خانم هاویشام تنها دخترش بود؟»

- نه، یک برادر ناتنی هم داشت، چون پدرش دوباره یواشکی ازدواج کرد - فکر کنم با آشپزش - اما وقتی زن دومش هم مرد، قضیه را به دخترش گفت و پسرش هم عضو خانواده‌ی آنها و در خانه‌ای که می‌شناشید ساکن شد. اما پسرک وقتی بزرگ شد، لابالی و نایاب از کار

در آمد و پدرش هم او را از ارث محروم کرد. با وجود این موقع مرگ، دلش به رحم آمد و برای او هم ثروتی به ارث گذاشت، اما البته نه به اندازه‌ی ارشی که برای خانم هاویشم گذاشت. خانم هاویشم که بعد از مرگ پدر، وارث ثروتی هنگفت شده بود خواستگاران زیادی داشت. از طرف دیگر برادر ناتنی‌اش که بدھی زیادی بالا آورده بود و اموالش را به باد می‌داد، سر این که خواهش پدر را علیه او تحریک کرده با خانم هاویشم اختلاف پیدا کرد - بخشید حرف را قطع می‌کنم هندل عزیز، دستمال سفره را باید در لیوان گذاشت! ... بعد یک دفعه سر و کله‌ی مردی در مسابقات اسب‌دوانی و مهمانی‌ها پیدا شد و او به خانم هاویشم اظهار علاقه کرد، که البته پدرم می‌گوید آدم خوش سر و لباسی بود ولی نباید این جور آدم‌ها را با افراد با شخصیت عوضی گرفت. به هر حال نشان می‌داد که

دلباخته‌ی خانم هاویشم است و خانم هاویشم هم عاشق او شد، ضمن این‌که با سوءاستفاده از علاقه‌ی خانم هاویشم پول زیادی از او گرفت و او را مجبور کرد که با دادن مبلغ زیادی سهم برادرش را در کارخانه‌ی آب‌جوسازی بخرد. البته در آن‌موقع هنوز آقای جگرز مشاور حقوقی خانم هاویشم نشده بود و خانم هاویشم آن‌قدر متکبر و شیفته‌ی این مرد بود که به نصیحت کسی گوش نمی‌کرد. تنها کسی که در فامیل خانم هاویشم جرئت کرد تا او را از این کار منصرف کند پدرم بود، چون پدرم با این‌که فقیر است اما آدم حسود یا فرصت‌طلبی نیست. اما خانم هاویشم در اولین فرصت پدرم را جلوی آن مرد با عصبانیت از خانه‌اش بیرون کرد و پدرم هم از آن‌موقع تا حالا پا به خانه‌ی خانم هاویشم نگذاشته است. به همین دلیل خانم هاویشم احترام خاصی برای پدرم

قائل است.

به هر حال همه چیز برای عروسی مهیا شد و مهمان‌ها را دعوت کردند. روز عروسی هم فرا رسید اما داماد پیدایش نشد، بلکه به جای آمدن به عروسی، نامه نوشت... و سطح حرفش پریدم و گفتم: «و نامه هم موقعی که خانم هاویشام لباس عروسی می‌پوشید به دستش رسید، یعنی بیست دقیقه به ساعت نه.»

هربرت سری تکان داد و گفت: «بله و خانم هاویشام همه‌ی ساعت‌ها را از کار انداخت، اما کار آن مرد غیر از این که با سنگدلی تمام بساط عروسی را به هم زد چه فایده‌ی دیگری داشت، نمی‌دانم. بعد از آن هم وقتی خانم هاویشام دوباره حالش خوب شد، خانه و زندگی را رها کرد و از آن موقع تا حالا رنگ آفتاب را به خودش ندیده.»

— همین؟

— بله هر چی می‌دانستم همین بود. تازه همین‌ها را هم خودم سرِ هم بندی کرده‌ام چون پدرم هیچ وقت به من چیزی نمی‌گوید، اما می‌گویند که آن مرد و برادر خانم هاویشام با هم تبادی کرده بودند و پولی را هم که از این راه به چنگ آورده‌اند با هم قسمت کردند.

— اما چرا آن مرد با خانم هاویشام ازدواج نکرد تا ثروتش را تصاحب کند؟

— نمی‌دانم، شاید زن داشت.

— آن دو نفر، برادر و نامزد خانم هاویشام چه شدند؟  
هنوز زنده‌اند؟

— این را هم نمی‌دانم.

— راستی استلا از کی فرزند خوانده‌ی خانم هاویشام شد؟

هربرت شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: « فقط می‌دانم

از وقتی که من اسم خانم هاویشام را شنیدم، استلا هم پیشش بود. خب هندل عزیز حالا هر چه را که من راجع به خانم هاویشام می دانم شما هم می دانید.»

گفت: «هر چیزی را هم که من می دانم شما می دانید.» – مطمئنم که راست می گویید. بنابراین ما کاملاً با هم تفاهم داریم. و اما راجع به هویت ولی نعمت شما، نه من و نه خانواده ام هرگز در این باره صحبت نخواهیم کرد.

با این حال احساس کردم او هم مثل من مطمئن است که ولی نعمت خانم هاویشام است. بعد، چون دیگر با هم خودمانی شده بودیم از او پرسیدم که کارش چیست؟ و او گفت: «بیمه گر کشته ها هستم.»

تعجب کردم، چون به نظرم آینده اش از آینده‌ی من هم درخشنان تر بود، اما او گفت که هنوز کار بیمه گری را شروع نکرده است بلکه فعلًاً روزها در دفترخانه‌ای مشغول

بررسی قضیه است و حقوقی هم نمی گیرد!

\*

روز دوشنبه با هربرت به دفترخانه شان رفتیم و بعد من گشتی در منطقه‌ی سیتی لندن زدم تا بعد از این که او کارش تمام شد پیش پدرش برویم. بالاخره بعد از ظهر با کالسکه‌ای به خانه‌ی آن‌ها در هیمارسمیت رفتیم.

وقتی به آن‌جا رسیدیم و از در وارد باغ کوچکی شدیم که مشرف به رودخانه بود، شش بچه‌ی آقای پاکت را دیدم که به جای تربیت شدن، ورجه وورجه می‌کردند و در باغ می‌لویلندند. مادرشان هم زیر درختی مشغول خواندن کتابی بود و وقتی ما را دید فقط سرش را بلند کرد و به ما لبخندی زد و گفت: «حال مادرتان که خوب است؟»

بعد از مدتی بالاخره دو تا پرستار، بچه‌های آقای پاکت را به داخل خانه برداشتند و آقای پاکت با قیافه‌ای مبهوت و

موهایی خاکستری و آشفته برای دیدن ما از خانه خارج شد و گفت که از دیدن من خیلی خوشحال است و امیدوار است که من هم از دیدن او ناراحت نشده باشم: «چون من آدم و حشتناکی نیستم!»

بعد مرا به اتاقم که جای راحتی بود برد و سپس در دو اتاق دیگر را زد و مرا به دو شاگرد جوان دیگرش به نام‌های درامل<sup>۱</sup> و استارتاپ<sup>۲</sup> معرفی کرد. درامل قیافه‌ای پیر و استخوان‌بندی درشتی داشت و مشغول سوت زدن بود. استارتاپ هم کم سن و سال‌تر از او بود، مشغول مطالعه بود اما سرش را طوری با دست‌هایش گرفته بود که انگار می‌ترسید مبادا از زیادی باروت علم منفجر شود! بعدها فهمیدم آقای پاکت در کمربیج و هارو<sup>۳</sup> درس

خوانده و در آن‌جا آدم سرشناسی شده ولی بعد از ازدواج سعادتمندش با خانم پاکت!<sup>۱</sup> به شغل تدریس به شاگردان تبل پرداخته است و حال با این‌که ثروتمند نیست، خانه‌ی بزرگی را اداره می‌کند و چندین خدمتکار دارد و به جوان‌هایی مثل من درس می‌دهد. ضمیم این‌که برای کسب درآمد بیشتر بر به کرداوری و تصحیح متون ادبی هم مشغول

است.

1. Drummie
2. Startap
3. Harrow

زندگی ام متنوع تر می شد و هم در کنار هربرت آداب و رفتار صحیح را یاد می گرفتم. آقای پاکت هم با تصمیم مخالفتی نکرد که البته من حس کردم علتش این است که به این ترتیب کمکی هم به خرج زندگی هربرت می شد. با این حال گفت که قبل از هر چیز باید با آقای جگرز صحبت کنم.

این بود که پیش آقای جگرز رفتم و به او گفتم: «اگر کمی اشایه و چیزهای دیگر بخرم فکر می کنم در مهمنسرای بارنارد جایم خیلی راحت است.» آقای جگرز خنده ای کرد و گفت: «باشد بخرا! گفتم که پیشرفت می کنم. خب چه قدر می خواهی؟ پنجاه پوند؟» گفتم: «آه، نه پنجاه پوند زیاد است.»

— پنج پوند؟

آنقدر مبلغ را پایین آورده بود که گفتم: «نه، بیش تر.»

۱۴

بعد از دو سه روز من و آقای پاکت به طور مفصل با هم صحبت کردیم. آقای جگرز به آقای پاکت گفته بود که قرار نیست من برای شغل خاصی تربیت شوم بلکه اگر بتوانم در کنار جوانان ثروتمند دیگر درس بخوانم و با آنها رقابت کنم برای زندگی آیندهام آماده خواهم شد. به علاوه آقای پاکت آنقدر به درس خواندن من علاقه نشان می داد که من فوری با شور و شوق شروع به درس خواندن کردم.

با وجود این احساس می کردم اگر اتاق خوابم را در مهمنسرای بارنارد حفظ کنم، بهتر است. چون هم

— چه قدر بیش تر؟ بگذار حساب کنیم. سه تا پنج تا؟  
چهار تا پنج تا؟

گفتم: «چهار تا پنج تا خوب است.»  
پرسید: «کافی است؟ خب چهار تا پنج تا به حساب  
شما چه قدر می شود؟»  
لبخندی زدم و گفتم: «به نظرم به حساب شما می شود  
بیست پوند.»

— حساب من مهم نیست دوست عزیز. من می خواهم  
حساب شما را بدانم.

گفتم: «علوم است، بیست پوند.»  
آقای جگرز در دفترش را باز کرد و گفت: «ومیک!  
درخواست آقای پیپ را بگیر و بیست پوند بهشان بده.»  
وقتی آقای جگرز بیرون رفت، به ومیک گفت معنی  
رفتار آقای جگرز را نمی فهمم.

و میک گفت: «بله، او این جوری است. لازم هم نیست  
که شما معنی رفتارش را بفهمید. البته رفتارش جنبه‌ی  
شخصی ندارد، رفتار شغلی اش این است. انگار یک تله‌ی  
آدم‌گیری گذاشته و همیشه چشمش به توست تا یک دفعه  
بیفتی توی تله. جگرز مثل استرالیا عمیق<sup>۱</sup> است.»  
ولی با این‌که کار آقای جگرز سکه بود، سه تا کارمند  
بیش تر نداشت، چون مراجعت همه دوست داشتند فقط با  
خود آقای جگرز صحبت کنند! و میک اتاق‌ها و  
کارمندهای دیگر را هم نشانم داد. اتاق‌ها همه مثل دفتر  
آقای جگرز تاریک و کثیف بودند.  
بالاخره وقتی به اتاق آقای جگرز برگشتم، دوباره چشم  
به دو تا مجسمه یعنی کله‌های نفرت‌انگیز افتاد و از ومیک  
۱ در آن زمان مردم انگلستان گمان می‌کردند که اگر در انگلستان گودال  
بسیار عمیقی حفر کشند، از آن طرف زمین و از استرالیا سر در خواهند  
آورد - م.

پرسیدم: «ببخشید این‌ها مجسمه‌های چه کسانی هستند؟» و میک مجسمه‌ها را از تاقچه پایین آورد و گفت: «این‌ها؟ این‌ها مجسمه‌ی دو تا از موکل‌های صاحب‌نام ما هستند که اعتبار زیادی به کار ما دادند. این مرد اربابش را کشت. نقشه‌ی قتلش را هم بد نکشیده بود! این یکی هم جاعل بود. وصیت‌نامه جعل می‌کرد. هر دو هم بالاخره اعدام شدند!»

از ترس جا خوردم و میک مجسمه‌ها را سر جای‌شان گذاشت. بعد گفت: «یک وقت اگر کاری نداشتید بیایید یک سر برویم خانه‌مان در وُلورث<sup>1</sup>. راستی تا حالا با آقای جگرز غذا خورده‌اید؟» گفتم: «نه هنوز؟»

- خب وقتی رفتید باهاشان غذا بخورید یادتان باشد

که خوب به خدمتکارش نگاه کنید.

- غیرعادی است؟

- یک حیوان وحشی رام شده است. ممکن است بعداً بگویید آدمی غیرعادی نبود، اما این بسته به این است که بدانیم این حیوان قبلاً چه قدر وحشی بوده و چه قدر زحمت کشیده شده تا رام شود. وقتی دیدیش به قدرت آقای جگرز پی می‌برید. پس چشم‌تان بهش باشد! بینم، دوست دارید آقای جگرز را موقع کار ببینید؟

گفتم: «بله.» و بعد با او به دادگاهی شلوغ در منطقه‌ی سیتی رفتیم. سرپرستم مشغول پرسش یا بازپرسی از زنی بود اما هیبتش همه را گرفته بود، چون با این‌که نفهمیدم به طرفداری از کی سخنرانی می‌کند، وقتی حرف می‌زد هم متهم و هم قاضی دادگاه رعشه بر اندام‌شان می‌افتد.

\*

بنتلی در امل پسری بد عنق و نجوش بود. هیکلی سنگین داشت و آدمی کند، خرفت، تنبیل، مغورو، خسیس و به همه مشکوک بود. در خانواده‌ی ثروتمندی در سامرست شیئرا بزرگ شده بود و خانواده‌اش بعد از مراقبت‌های ویژه و زیاد، وقتی بالاخره فهمیده بودند خنگ است او را پیش آقای پاکت فرستاده بودند تا درس بخواند! به علاوه استارتاپ را هم مادر دل‌نازکش خیلی لوس بار آورده بود طوری که حتی وقتی هم که باید او را به مدرسه می‌فرستاد در خانه نگه داشته بود. استارتاپ نه تنها قیافه‌اش زنانه بود بلکه - آن طور که هربرت می‌گفت - کاملاً شبیه مادرش بود. به طور طبیعی من هم بیشتر با او می‌جوشیدم تا با درامل. به زودی افتادم به ولخرچی. در حقیقت در عرض چند ماه پولی خرج کردم که حتی خودم هم باورم نمی‌شد، اما از

I. Somersetshire

طرف دیگر حسابی به درس و مطالعه چسبیدم و با کمک آقای پاکت و هربرت خیلی زود در درس‌هایم پیشرفت کردم.

+

چند هفته‌ای بود که ویک را ندیده بودم. این بود که نامه‌ای به او نوشتم تا یک شب بروم خانه‌شان. او هم قبول کرد و ساعت شش همان شب قدم‌زنان به طرف خانه‌شان در وُل وِرث رفتیم. ویک در بین راه گفت که به زودی آقای جگرز من، درامل و استارتاپ را برای شام به خانه‌شان دعوت می‌کند.

خانه‌ی ویک قلعه‌ای چوبی و نقلی بود و دور تا دورش را خندقی گرفته بود. برای رفتن به خانه‌اش هم پل متحرکی روی خندق گذاشته بود، پلی که هر وقت آقای ویک می‌خواست، آن را بالا می‌کشید. کمی بعد هم

فهمیدم و میک نه تنها پشت خانه اش خیار و سبزی می کارد و مرغ و خروس و خوک پرورش می دهد، بلکه به قول خودش نجار و لوله کش و باگبان و همه کارهی خانه هم خودش است.

توى قلعه پیرمرد خیلی مسنی در کنار بخاری دیواری نشسته بود که گوش هایش خیلی سنگین بود. و میک با او دست داد و گفت: «حالت چه طور است پدر سالمند؟» پدر و میک گفت: «خوبم جان، خوبم.»

پدر سالمند! ایشان آقای پیپ هستند. آقای پیپ اگر اشکالی ندارد لطفاً سرتان را تندتند برایشان تکان بدھید، چون خوشحال می شود.

سرم را تندتند تکان دادم و پیرمرد داد زد: «این خانه‌ی قشنگ مال پسرم است آقا!»

ومیک گفت: «بهش افتخار می کنی، نه پدر سالمند؟

این هم یک تکان دیگر به خاطر تو! خوشت می آید، نه؟ آقای پیپ اگر خسته نشده‌اید لطفاً یک بار دیگر سرتان را برایش تکان بدھید، خوشحال می شود!»

پیرمرد دوباره گفت: «این خانه همه‌اش کار پسرم است، بعد از مردنش باید دولت اینجا را محل تفریح مردم کند..»

گفتم: «بله درست است، درست است.»  
اما یک دفعه پیرمرد قاهقهه خندید و گفت: «واقعاً بهترین لطیفه‌ای بود که در تمام عمر شنیده بودم!» با این حال فکر نکنم حتی اگر من بهترین لطیفه را هم برای او تعریف می کردم آن طوری می خندید. بعد من سرم را تکان دادم و میک هم سرش را تکان داد و همگی خندیدیم.

- اندای اعیانی اما دلگیر بود، چون احتیاج به نقاشی داشت و پنجره‌هایش خیلی کثیف بود. خانه‌ای بزرگ بود، اما آقای جگرز فقط از سه تا از اتاق‌های طبقه‌ی اول استفاده می‌کرد، که البته از این سه اتاق، وضع اتاق غذاخوری از همه بهتر بود. اتاق دومی اتاق لباس و اتاق سومی هم اتاق خواب او بود.

میز شام را خیلی خوب چیده بودند. در کنار صندلی آقای جگرز هم میز دیگری بود که روی آن چند بطری نوشیدنی و لیوان و یشتاب میوه به عنوان دسر بود. آقای جگرز که تا آن‌موقع خیلی کم دوستانم را دیده بود بعد از این‌که زنگ را به صدا در آورد، با دقت و کنجدکاوی به آن‌ها نگاه کرد و عجیب این‌که از درامل بیشتر از بقیه خوشش آمد!

دست گنده‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و یواشکی بهم

۱۵

واقعاً هم آقای جگرز من و دوستانم را به خانه‌اش دعوت کرد، اما گفت: «تشریفاتی در کار نباشد، لباس رسمی هم پوشید.»

ساعت شش بعد از ظهر آن روز من و هربرت و استارتاپ و درامل به دفتر آقای جگرز رفتیم. آقای جگرز طبق معمول همیشه که از دادگاه بر می‌گشت یا کار یکی از مراجعانش را راه می‌انداخت، مثل دکترها دستتش را در پستوی دفترش با صابونی خوشبو شست. بعد همگی پیاده به طرف خانه‌اش در سوهو<sup>۱</sup> رفتیم. خانه‌ی آقای جگرز،

1. Soho

گفت: «پیپ، نمی‌دانم کی، کیه. اسپایدر<sup>۱</sup> کدام است؟»

پرسیدم: «اسپایدر؟!»

گفت: «آن پسره‌ی شل و ول و اخمو!»

گفتم: «آن بنتلی درامل است.»

«دraml؟ از قیافه‌اش خوشم می‌آید.» و بعد فوری سر صحبت را با او باز کرد. و عجیب این بود که آقای جگرز نه تنها از بدعنقی او دلخور نشد، بلکه حتی رفتار درامل باعث شد که او بیشتر درامل را به حرف بیاورد. من داشتم آن‌ها را تماشا می‌کردم که خدمتکار با اولین دیس غذا وارد شد.

زن خدمتکار چهل سالش می‌شد. قدی نسبتاً بلند، چهره‌ای بسیار رنگ پریده، چشم‌هایی درشت و بی‌رنگ و موها‌یی بلند و پرپشت داشت. ظرف غذا را روی میز

Spider؛ در انگلیسی به معنی عنکبوت است - م

گذاشت و با انگشتش آهسته به بازوی آقای جگرز زد و بیرون رفت.

همگی دور میز نشستیم اما سرپرست من درامل را کنار دست خودش نشاند. غذا عالی بود. میزبان ما از میز کنار دستی اش مرغ و ماهی و گوشت و خوراک‌های دیگر را دور می‌چرخاند و باز سر جای اولش، روی میز بر می‌گرداند، ضمن این‌که برای هر نوع غذا هم بشقاب و قاشق و چنگال‌های تمیز به ما می‌داد و قاشق و ظرف‌های کشیف را در دو سبدی که روی زمین، کنار صندلی اش بود می‌انداخت. غیر از آن زن، خدمتکار دیگری در خانه نبود و زن ظاهراً آشپز هم بود.

شام را با خوبی و خوشی خوردیم، اگر چه سرپرستم که بیشتر دنباله‌ی حرفا‌ی دیگران را می‌گرفت، زیر زبان همه‌ی ما را کشید و نقطه ضعف‌های همه‌ی ما را فهمید. به

همین دلیل من هم یک دفعه متوجه شدم که علاقه‌ام را به ولخرجی و پشتیبانی از هربرت بروز داده‌ام و آینده‌ی درخشنام را به رخ همه کشیده‌ام.

اما وضع درامل از همه بدتر بود. درامل گفت که در قایقرانی از استادمان واردتر است و وقتی صحبت به زور بازو رسید درامل گفت که او می‌تواند ما را مثل پرکاه پخش و پلاکند. بعد آقای جگرز چنان او را تحریک کرد که درامل لباسش را در آورد و عضلات بازویش را نشان داد و طبعاً ما هم همه به طرز مسخره‌ای لباس‌های مان را در آوردیم و عضلات بازوهای مان را به رخ هم کشیدیم. در این موقع خدمتکار داشت میز را تمیز می‌کرد. آقای جگرز هم به عقب تکیه داده بود و در حالی که گوشی انگشت اشاره‌اش را می‌جوید، نمی‌دانم چرا با اشتیاق به درامل نگاه می‌کرد. اما ناگهان طوری دست پت و پنهش را

روی دست خدمتکار گذاشت که همه از بگومگو دست کشیده‌یم و ساکت شدیم.

بعد آقای جگرز گفت: «حالا که صحبت از زور شد می‌خواهم من هم یک مچ دست قوی نشان‌تان بدهم. مالی<sup>۱</sup> مچ دست را نشان آقایان بده.»  
مالی در حالی که به آقای جگرز زل زده بود، آهسته گفت: «ارباب ول کنید!»

اما آقای جگرز بدون این که به او نگاه کند، در حالی که آن طرف اتاق رانگاه می‌کرد، گفت: «زود باش مچ هر دو دست را نشان‌شان بده.»

مالی دست دیگرش را از پشتیش در آورد و هر دو دستش را در کنار هم روی میز گذاشت. یکی از دست‌هایش از آثار زخم زیادی که روی آن بود از ریخت

1. Molly

افتاده بود. زن، نگاهش را از آقای جگرز گرفت و با دقت به چهره‌ی تک تک مانگاه کرد.

آقای جگرز با خونسردی گفت: «بین مردها کمتر کسی قدرت مچ‌های این زن را دارد. من به دلیل شغلم، دست‌های آدم‌های زیادی را دیده‌ام، اما در عمرم هیچ زن یا مردی را ندیده‌ام که زور دست‌های این زن را داشته باشد.»

بعد سری برای او تکان داد و گفت: «کافی است مالی، همه حظ کردن! دیگر می‌توانی بروی.»

خدمتکار از در بیرون رفت و آقای جگرز گفت: «بسیار خب آقایان. ساعت نه و نیم مهمانی به پایان می‌رسد. بنابراین از وقت تاز حداکثر استفاده را بکنید. از ملاقات‌تان بسیار خوشوقتم. آقای درامل، می‌نوشم به سلامتی شما!»

و با این کار موفق شد که اخلاقی گند درامل را بیش تر آشکار کند. درامل شروع به تحفیر دیگران کرد و وقتی گفت خیلی دست و دلباز است من گفتم که یک هفته پیش استارتاپ به او پول قرض داد ولی اگر خود او بود به هیچ کدام از ما پول قرض نمی‌داد.

درامل گفت: «بله حتی حاضر نیستم شش پنی هم بهتان قرض بدهم.»

گفت: «پس با این وضعیت آدم باید خیلی پست باشد که از دیگران پول قرض بگیرد! اما لابد وقتی داشتی پول را می‌گذاشتی توی جیبت، در دلت به استارتاپ که این قدر دلنازک است و به دیگران پول قرض می‌دهد می‌خندیدی؟»

درامل قاهقه خنده داد و نشان داد که حرف من درست است و او ما را الاغ می‌داند. با این حال استارتاپ از او

خواست کمی اخلاقش را بهتر کند و برای این که موضوع را عوض کند، چند تا لطیفه گفت و همه خنده دیدم، اما در امل که از موقیت او در خنداندن ما عصبانی شده بود، لیوان بزرگی برداشت و چیزی نمانده بود که به طرف سر استارتاپ پرت کند. اما آقای جگرز که در همین لحظه از جا بلند شده بود آن را گرفت و گفت: «خب آقایان، متأسفانه باید بگویم که ساعت نه و نیم است!»

همه بلند شدیم که برویم، اما قبل از این که پا به خیابان بگذاریم استارتاپ طوری با خوش رویی به در امل گفت «دوست عزیز» که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده است. اما «دوست عزیز» چنان به او کم محلی می‌کرد که حتی حاضر نبود کنار اوراه برود. برای همین من و هربرت که در شهر می‌ماندیم آن دورا دیدیم که در پیاده روهای دو طرف جاده مثل غریبه‌ها به طرف همراسمیت می‌روند.

در خانه‌ی آقای جگرز هنوز باز بود. برای همین من دوباره از پله‌ها بالا رفتم تا چند کلمه‌ای با سرپرستم صحبت کنم. آقای جگرز در اتاق لباس بود و کلی کتاب و دفتر دور و برش تلنبار شده بود. داشت دست‌هایش را می‌شست تا آثار مارا پاک کند! من از او به خاطر آن اتفاق ناجور معدتر خواستم.

آقای جگرز در حالی که صورتش را می‌شست، گفت: «پوف! مهم نیست پیپ! اما من از آن عنکبوت خوش می‌آید.»

گفت: «خوشحالم که از در امل خوش تان می‌آید، اما من از او خوش نمی‌آید.»

آقای جگرز گفت: «بله، از او دوری کن پیپ! اما اگر من فالبین بودم... ولی خوب نیستم. شب بخیر پیپ!

— شب بخیر آقا!

خوشبختانه یک ماه بعد، درس خواندن عنکبوت با آقای پاکت تمام شد و به لانه اش پیش خانواده اش برگشت و همه غیر از خانم پاکت از رفتش نفس راحتی کشیدند!

۱۶

صبح روز دوشنبه نامه‌ای از بیلی به دستم رسید که در آن نوشته بود جو روز سه‌شنبه، یعنی روز بعد، به دیدنم می‌آید. از این خبر نه تنها خوشحال نشدم بلکه به این خاطر که با جو تناسب نداشتم، به قدری مضطرب و خجالت‌زده شدم که حاضر بودم به هر قیمتی شده او را از آنجا دور نگه دارم. البته خوبی اش این بود که او به مهمانسرای بارنارد می‌آمد و نه به همراهیست. به همین دلیل خوشبختانه در امبل او را نمی‌دید. با این حال ولغزی زیادی برای ترتیب آن خانه کرده بودم تا شیک و مجلل به نظر برسد و اصلاً فکر نمی‌کردم روزی جو به آنجا پا بگذارد.

\*

روز سه شنبه هربرت و من برای مسحانه چیزهایی را که فکر می کردیم جو دوست دارد خریدیم اما وقتی موقع آمدن جو شد دلم می خواست از آنجا فرار کنم. چیزی نگذشت که صدای پای جو را روی پله ها تشخیص دادم، چون چکمه های مهمانی اش گشاد بود و بدجوری از پله ها بالا می آمد. بعد صدای انگشتش را که حروف اسمم را روی در دنبال می کرد شنیدم. آخر سر هم ضربه‌ی خفیفی به در زد.

در را باز کردم و گفتم: «جو، حالت چه طور است جو؟»

جو گفت: «پیپ، چه طوری پیپ؟»

جو در حالی که چهره‌ی خوب و معصومانه اش گل

۱. در متن اصلی لهجه‌ی روسایی جو نیز به ت شده. که البته برجمدی آن بسیار دشوار است. - م.

انداخته بود و می درخشید، دست‌هایم را گرفت و مثل تلمبه بالا و پایین برد.

گفت: «از دیدنت خوشحالم جو. کلاهت را بده به من.»

اما جو دودستی و سفت کلاهش را چسبیده بود و نمی خواست از آن جدا شود. گفت: «چه قدر بزرگ

شده‌ای، آقا شده‌ای، باعث افتخار شاه و ملت شده‌ای!» گفت: «تو هم انگار خیلی خوب و سرحال شده‌ای جو.»

– خدا را شکر! حال خواهرت هم، ای... بدتر نشده. بیدی هم مثل همان وقت‌ها خوب و آماده به کار است.

جو ضمن صحبت همه‌جای اتاق و گل‌بته‌های لباس شب مرا نگاه می کرد. در همین موقع هربرت هم وارد اتاق شد و من او را به جو معرفی کردم.

جو گفت: «نوكرتم آقا، اميدوارم شما دو تا آقاها توی

این جای خفه، سالم باشید. شاید این مهمانسرا توی لندن جای خوبی باشد اما راستش من یکی که حاضر نیستم حتی اینجا را خوکدانی کنم! حداقل خوکهای را که میخواهم پروار و خوش خوراک بشوند، اینجا نگه نمیدارم.»

بعد از تعریفی که جو از خانه‌ی ما کرد، از او دعوت کردیم که پشت میز صبحانه بنشیند و او دنبال جایی گشت تا کلاهش را بگذارد. بالاخره هم کلاهش را لب تاقچه گذاشت که البته دقیقه به دقیقه لیز میخورد و میافتد. هربرت پرسید: «آقای گارجری، چایی میخورید یا فهوه؟»

جو که شق و رق نشسته بود گفت: «ممتون آقا، هر کدام را که به مزاج شما بیشتر جور است میخورم.»  
— با قهوه چه طورید؟

جو در حالی که نامید شده بود گفت: «ممتون آقا، حالا که شما قهوه لطف میکنید من مخالفتی با حرف تاز ندارم، ولی فکر نمیکنید قهوه یک کم قوی باشد؟» هربرت گفت: «پس چایی میخورید.» و برایش چای ریخت.

در این موقع کلاه جو از لب تاقچه به زمین افتاد. جو بلند شد و آن را برداشت و دوباره دقیقاً سر جای اولش گذاشت!

هربرت پرسید: «کی آمدید شهر آقای گارجری؟» جو دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه کرد و گفت: «دیروز بعد از ظهر، نه، بله دیروز نبود. بله، بله دیروز بعد از ظهر!»

رفتار جو خیلی مصنوعی بود. آنقدر هم سرفه میکرد و از میز عقب رفته بود و غذاش را روی زمین میریخت

که وقتی هریرت به شهر رفت من واقعاً خوشحال شدم.  
اگر چه متأسفانه در آن موقع نفهمیدم که همه اش تقصیر من  
است، چون اگر رفتارم با جو خودمانی تر بود، او هم  
دستپاچه نمی شد.

جو گفت: «خب حالا تنها شدیم آقا.»

با عصبانیت گفت: «جو چه طوری می توانی به من  
بگویی آقا؟»

جو لحظه‌ای با وقار به من نگاه کرد و دوباره شروع به  
صحبت کرد. بین حرف‌هایش هر وقت می خواست  
مؤدبانه صحبت کند به من می گفت «آقا»، و هر وقت  
خودمانی می شد می گفت پیپ.

گفت که خانم هاویشام فرستاده دنبالش تا به من پیغام  
بدهد که استلا برگشته و می خواهد مرا ببیند، اما من با  
شنیدن این خبر سرخ شدم. جو گفت: «وقتی برگشتم خانه

به یدی گفتم یک نامه برایت بنویسد و قضیه را بگوید، اما  
بیدی گفت چون تعطیل است من خودم بیایم لنده بهت  
بگویم. خب آقا من دیگر باید بروم. انشاء الله بهت خوش  
بگذرد پیپ.»

گفتم: «به این زودی که نمی خواهی بروی؟»  
گفت: «چرا دارم می روم.  
ولی ناهار چی؟ ناهار بر نمی گردی؟  
نه بر نمی گردم.

ناگهان هر دو، چشم‌مان توی چشم هم افتاد.  
جو گفت: «پیپ، دوست عزیز و قدیمی، در زندگی از  
این جدایی‌ها زیاد پیش می آید. یکی آهنگر است یکی  
آقا. هر وقت وقت این جدایی برسد باید باهاش کنار آمد.  
تو و من دو تا آدم مختلفیم و نمی توانیم در لنده کنار هم  
باشیم. هیچ‌جا هم نمی توانیم با هم باشیم مگر در جاهای

خودمانی و بین رفقا. راستش من می خواهم رفتارم درست باشد، برای همین هم دیگر هیچ وقت مرا با این لباس نمی بینی. وقتی من در لباس آهنگری هستم یا موقع کار، کمتر عیب و ایراد دارم. من خیلی خنگم، اما خدا کند این تجربه‌ی آخرم یک چیز درست از آب در آمده باشد. ان شاء الله موفق باشی پیپ! پیپ عزیز، دوست قدیحی من، موفق باشی.»

بعد دستی به پیشانی ام کشید و رفت.

بعد از یک دقیقه ناگهان به خود آمد و دنبال او بیرون دویدم و همه‌ی خیابان‌های اطراف را دنبالش گشتم، اما رفته بود.

۱۷

روز بعد باید به شهر نزدیک روستای مان می‌رفتم تا خانم هاویشام را ببینم. این بود که در کالسکه‌ای که به شهرمان می‌رفت، جایی برای خودم گرفتم. با این حال بهانه‌های مختلف می‌تراشیدم تا شب به خانه‌ی جو نروم. با خودم گفت: «شاید آمده‌ی پذیرایی از من نباشد» یا «آخر خانه‌ی جو خیلی از خانه‌ی خانم هاویشام دور است.» این بود که وقتی غروب روز بعد به شهر رسیدم، یک راست به مهمانسرا رفتم و خوابیدم و صبح روز بعد هم قدم زنان خودم را به خانه‌ی خانم هاویشام رساندم. اما زنگ که زدم پشت به در کردم تا نفسم را در سینه حبس و

ضریان قلبم را آرام کنم. ناگهان کسی از پشت دستش را روی شانه‌ام گذاشت. برگشتم و از دیدن ارلیک جا خوردم، چون اصلاً فکر نمی‌کردم ارلیک درین خانه‌ی خانم هاویشام باشد.

داد زدم: «(ارلیک!)»

ارلیک گفت: «(ارباب جوان اینجا حتی بیشتر از شما تغییر کرده. باید تو، چون دستور داده‌اند در را باز نگذارم.)»

— تو چه طوری آمدی اینجا؟

— با پاهایم. گفتم صندوقم را هم با گاری دستی برایم بیاورند.

— به سلامتی می‌خواهی همیشه اینجا بمانی دیگر؟

— فکر نمی‌کنم به ناسلامتی بمانم!  
و بعد گفت که کارش در آنجا محافظت از خانه در

برابر زندانی‌های فواری و آدمهای خطرناک دیگر است. با این حال وقتی کلید در را به دیوار اتاقش آویزان کرد خودش مثل موش زمستان خواب خطرناک شده بود. از پله‌های تاریک بالا رفتم و جلوی در اتاق خانم هاویشام، در زدم.

خانم هاویشام گفت: «این پیپ است که دارد در می‌زند. پیپ! بیا تو پیپ.»

خانم هاویشام مثل همیشه و با همان لباس روی صندلی اش نشسته بود و به آتش بخاری دیواری زل زده بود. نزدیک او زن زیبایی نشسته بود و انگه کفش سفید خانم هاویشام در دستش بود، زنی که قبل‌اً هرگز ندیده بودم.

خانم هاویشام بدون این‌که برگرد پرسید: «حال تان چه طور است پیپ؟ دستم را طوری می‌بوسی که انگار

دست یک ملکه را می بوسی...» و بعد ناگهان برگشت و به من نگاه کرد و گفت: «خوب؟»

در حالی که گیج شده بودم گفتم: «به من خبر دادند که شما لطف کرده اید و می خواهید مرا بسینید. این بود که فوری آمدم.»

زن دیگر سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. چشمان زن، چشمان استلا بود! اما آنقدر تغییر کرده بود و زیبا و خانم شده بود و ترقی کرده بود که به نظر می رسید من در مقابل او هیچ پیشرفتی نکرده ام. دوباره احساس کردم همان پسرک زمخت و عامی هستم و او هنوز فرسنگ‌ها از من جلو است.

استلا با من دست داد و من تنه پته کنان گفتم که از دیدار دوباره‌ی آن‌ها خوشحالم.

خانم هاویشام پرسید: «پیپ، فکر می‌کنی استلا خیلی

تغییر کرده؟»

گفتم: «وقتی آدم تو، احساس کردم چهره و سر و وضع شان اصلاً به استلا نمی خورد، اما حالا حس می‌کنم خیلی شبیه...»  
ـ شبیه چی؟ شبیه همان استلاست؟ استلا دختری مغروف و بدزیان بود و تو می خواستی از دستش فرار کنی،  
یادت نمی آید؟

با دستپاچگی گفتم که این موضوع مال خیلی قبل بوده و من آن موقع طرز رفتار صحیح را بله نبوده‌ام. استلا با بی‌تكلفی لبخند زد و گفت که شک ندارد او دختر خیلی بداخلاقی بوده است.

خانم هاویشام از استلا پرسید: «به نظرت پیپ تغییر کرده؟»

استلا گفت: «خیلی.»

خانم هاویشام پرسید: «کمتر زیخت و عامی است، نه؟»

استلا خندید. بعد به لنگه کفشه که در دستش بود نگاه کرد و دویاره خندید و به من نگاه کرد و لنگه کفش رازمین گذاشت. با این که هنوز مثل پسر بچه‌ها با من رفتار می‌کرد ولی این بار قوت قلب بیشتری به من می‌داد. ضمن صحبت فهمیدم تازه از فرانسه برگشته است و می‌خواهد در لندن زندگی کند. به علاوه قرار شد من آن روز، آن جا باشم و شب در مهمانسرا بخوابم و سپس روز بعد به لندن برگردم.

کمی بعد خانم هاویشام ما را فرستاد تا در باغ متروک قدم بزنیم. موقع قدم‌زن در باغ، وقتی به محل دعوای من و هربرت رسیدیم، استلا گفت: «آن روز من یواشکی دعوای شما و هربرت را دیدم و از دیدن آن حظ کردم. اما البته از

آمدن هربرت به اینجا واقعاً ناراحت بودم.»

گفتم: «اما هربرت الان دوست صمیمی من است.»

گفت: «و شما هم پیش پدرش درس می‌خوانید. پس، از وقتی که ثروتمند شده‌اید دوست‌های تان را هم عوض کرده‌اید، چون هم نشینان آن موقع حالا دیگر هم نشین‌های مناسبی نیستند.»

حتی اگر در آن موقع تصمیم داشتم سری به جو بزنم، حرف استلا را از دیدن جو به کلی منصرف کرد. وقتی دوباره جلوی کارخانه‌ی متروک آب‌جوسازی رسیدیم، من از او پرسیدم که یادش می‌آید که چه طوری موقع غذا دادن به من اشکم را در آورد؟ اما او با خونسردی گفت یادش نمی‌آید و من باز گریه‌ام گرفت اما البته در درونم گریه کردم.

بعد استلا در حالی که مثل زنان زیبا و اشرافی، از سر

بزرگواری با من صحبت می‌کرد گفت: «باید بدانید که من قلب ندارم، البته اگر قلب ارتباطی با حافظه داشته باشد. درست است که اگر قلبم نتپد، زنده نمی‌مانم اما در قلبم محبت، دلسوزی و احساس و چیزهای مزخرف دیگر نیست!»

ایستادم و به او نگاه کردم، اما نمی‌دانستم چه چیزی به ذهنم خطور می‌کرد. آیا این همان چیزی نبود که در خانم هاویشام می‌دیدم؟ مسلمًاً رفتار و ظاهر او به خانم هاویشام شباخت داشت؛ اما نه، او با خانم هاویشام فرق داشت. پس چه چیزی در او می‌دیدم؟

کمی بعد دوباره در کارخانه‌ی آب جوسازی بودم، همانجا که قبلًاً از دیدن شبیه آن همه وحشت کرده بودم. استلا گفت که در آن موقع از بالا مرا دیده و وقتی به جایی که با انگشتتش نشان داد نگاه کردم دوباره به فکر

شباخت استلا و خانم هاویشام افتادم. سپس درست موقعی که او دستش را روی شانه‌ام گذاشت، من بی اختیار تکان خوردم و رسیخ خانم هاویشام دوباره از جلوی چشمم عبور کرد و ناپدید شد.

استلا گفت: «چی شده؟ باز هم می‌ترسی؟»

برای این که سواسش را پرداخت کنم گفت: «بله اگر چیزی را که گفتید باور کنم باید هم بترسم.»

دوباره به خانه پیش خانم هاویشام، برگشتم من وقتی شنیدم که سرپرستم آقای جگرز برای کاری به آنجا آمده و قرار است برای شام دوباره برگردد تعجب کردم.

کمی بعد در حالی که صندلی خانم هاویشام را آهسته دور اتفاق هل می‌دادم حس کردم دارم به عقب و زمان کودکی بر می‌گردم. سپس استلا رفت تا برای خوردن ناهار آماده شود. خانم هاویشام از من پرسید: «خوشگل است؟

شیفته اش شدی هان؟»

— هر کسی نگاهشان کند شیفته شان می‌شود خانم هاویشام.

ناگهان خانم هاویشام همان‌طور که روی صندلی اش نشسته بود دستش را دور گرداند انداخت و سرم را به زور جلوی صورتش آورد و گفت: «دوستش داشته باش! دوستش داشته باش! اگر بهت محبت کرد دوستش داشته باش، اگر قلب را پاره‌پاره کرد دوستش داشته باش؛ من او را به فرزندی قبول کردم تا همه عاشقش بشوند، گذاشتم تحصیل کند تا همه عاشقش بشوند. دوستش داشته باش!» با این حال مطمئنم اگر او به جای این‌که بگوید دوستش داشته باش می‌گفت از او بیزار باش یا به او امیدی نداشته باش طنین صدایش تا آن حد شیوه لعن و نفرین نمی‌شد! سپس گفت: «عشق واقعی، نوعی فداکاری کورکورانه و

اعتماد و اطاعت کامل است، مثل کاری که من کردم.»  
 بعد فریاد جانگذاری کشید و من کمرش را گرفتم؛ چون از روی صندلی بلند شد و چنان با عصایش به هوا زد که ترسیدم به دیوار بخورد و بیفت و بسیرد. خوشبختانه در همین موقع سرپرستم آفای جگرز وارد اتاق شد و چون خانم هاویشام هم مثل من از او حساب می‌برد سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. بعد ما را فرستاد تا ناهار یخوریم. وقتی پایین رفتیم آفای جگرز پرسید که تا به حال چند بار خانم هاویشام را موقع غذا خوردن دیده‌ام و وقتی گفت تا حالا ندیده‌ام، گفت: «هیچ وقت نمی‌بینی، چون تا حالا اجازه نداده کسی او را موقع غذا خوردن ببیند.»

موقع ناهار حس کردم استلاحتی زیباتر از قبل است. شب هم در اتاقم در مهمانسرای بلوبر<sup>۱</sup> بارها به خودم

گفتم: «دوستش دارم، دوستش دارم.» چرا که امیدوار بودم روزی او هم قلباً به من علاقه پیدا کند و عاشقم بشود. ضمن این که مطمئن بودم خانم هاویشام هم ما را برای هم در نظر گرفته است.

۱۸

روز بعد به سرپرستم در مهمانسرا گفتم که ارلیک آدم درستی نیست و فکر نمی‌کنم برای دریانی خانم هاویشام مناسب باشد. سرپرستم خوشحال شد و گفت: «البته که آدم درستی نیست، چون کسی که شغل افراد مورد اعتماد را به دست می‌آورد، آدم درستی نیست!»

بعد چیزهایی را که راجع به ارلیک می‌دانستم به او گفتم.

آقای جگرز گفت: «همین الان می‌روم و او را اخراج می‌کنم.»

ظهر همراه آقای جگرز با کالسکه به لندن برگشتیم.

۱۰. من این را می‌دانستم!  
گفتم: «از کجا می‌دانستی؟! من که هیچ وقت بهت  
نگفته بودم.»

– چرا گفتی! البته، مثلاً هیچ وقت نگفته‌ای موهايت را  
اصلاح کرده‌ای ولی من آنقدر درک دارم که خودم بفهمم.  
وقتی داستان زندگی‌ات را می‌گفتی خیلی راحت گفتی که  
از همان اولی که چشمت به او افتاد دلباخته‌اش شدی. بله  
تو چمدان و عشقت را با هم این‌جا آوردی.

گفتم: «خیلی خب، از آن موقع که از او جدا شدم،  
همیشه عاشقش بوده‌ام. حالا هم که او از سفر برگشته  
آنقدر زیبا شده که بیش از پیش دلباخته‌اش شده‌ام.»  
هربرت گفت: «آیا تا حالا سریرستت به طور مستقیم یا  
غیرمستقیم اشاره کرده که حامی تو خانم هاویشام می‌خواهد  
تو با استلا ازدواج کنی و به این شرط به تو ارث می‌رسد؟»

سپس برای این‌که نرفتنم پیش جو را یک جوری جبران  
کنم و از او معدترت بخواهم، ماهی، روغن و یک بشکه  
صدف برایش به روستای مان فرستادم. بعد به مهمانسرای  
باونزار در رفت و شام را با هربرت خوردم.

بعد از شام، وقتی پاهاش را دراز کرده و روی لبه‌ی  
بخاری دیواری گذاشته بودیم گفتم: «هربرت عزیز  
می‌خواهم راز مهمی را با تو در میان بگذارم.»

هربرت گفت: «از این‌که به من اعتماد کرده‌ای  
متشکرم.»

گفتم: «هربرت من، من عاشق - شیفته‌ی استلا هستم.»  
اما هربرت به جای این‌که تعجب کند، خیلی راحت  
گفت: «خب؟»

گفتم: « فقط همین را می‌توانی بگویی؟»  
هربرت گفت: «منتظرم این است که خب بعدش؟

— نه، هیچ وقت.

— پس به طور مسلم ازدواج با استلا یکی از شرایط برخورداری از ارث خانم هاویشام نیست. بگذریم. نمی دانم دیده ای که در روستای تان همه‌ی بچه هایی که به سن ازدواج نرسیده اند هول هستند تا زودتر ازدواج کنند؟ در مورد خانواده‌ی ما که این طور است. خواهرم شارلوت که چهارده سالش نشده مُرد، این طوری بود. چین<sup>۱</sup> کوچولو هم همین طور است و الیک<sup>۲</sup>. فکر کنم همه‌ی ما غیر از داداش کوچولوی شیرخواره‌ام نامزد داریم!

— پس تو هم نامزد داری؟

هربرت گفت: (بله، اما کسی نمی داند).  
به او گفتم که رازش را به کسی نمی گویم و خواهش کردم که اسمش را به من هم بگویید و او گفت که اسمش

کلارا<sup>۱</sup> است.

پرسیدم: «در لندن زندگی می کند؟»

— بله، البته سطح خانوادگی شان پایین تر از حد توقعات مزخرف مادرم است. پدرش به کشتی های عبوری خوراکی و نوشیدنی و اجتناس می فروخته، اما الان زمین گیر و مریدش امس و در حلقه‌ی اول یک خانه‌ی سه طبقه زندگی می کند. البته من تا حالا پدرش را ندیده‌ام چون هیچ وقت از اتفاقش بیرون نمی آید ولی نعره‌ها یش را موقع عصبانیت شنیده‌ام! وقتی پول کافی جمع کردم می خواهم با کلارا ازدواج کنم. ولی آدمی مثل من موقعی که هنوز مشغول مطالعه و بررسی کارش است که نمی تواند ازدواج کند، نه؟

سپس هر دو به هم قول دادیم که تا آنجا که می توانیم

به هم کمک کنیم. بعد هم با هم دست دادیم.

+

مدتی بعد وقتی مشغول درس خواندن با آقای پاکت بودم نامه‌ای از استلا به دستم رسید که نوشته بود می‌خواهد پس‌فردا به لندن بیاید و مرا در ایستگاه کالسکه خواهد دید. در آن موقع مسلماً اگر وقت بود سفارش می‌دادم چند دست لباس به این مناسبت برایم بدوزند اما چون فرصت نبود باید به لباس‌هایی که داشتم قناعت می‌کردم.

روز آمدن استلا حتی ساعت‌ها قبل از رسیدن کالسکه‌اش، به ایستگاه رفتم و منتظرش شدم. استلا در لباس سفر که از جنس پوست خز بود بسیار طنازتر و زیباتر از قبل شده بود. به علاوه با من همربان تر بود. برای همین هم فکر کردم لابد این تغییر به خاطر سفارش‌های خانم هاویشام است.

وقتی از کالسکه پیاده شد گفت: «می‌خواهم برروم ریچموند<sup>۱</sup>. تا آنجا شانزده کیلومتر راه است. قرار است یک کالسکه بگیرم و شما مرا به ریچموند برسانید. این کیف من است. شما باید پول سفر را از این کیف بدھید. آه، نه باید بگیرید. ما چاره‌ای نداریم. فقط باید از دستوراتی که بهمان می‌دهند اطاعت کنیم. ما آزاد نیستیم که هر کاری دل‌مان خواست بکنیم!»

وقتی مرانگاه کرد و کیفش را به من داد، خداحدا کردم که حرف‌هایش معنی خاصی داشته باشد.

از او پرسیدم: «تا بفرستم دنبال کالسکه، اینجا استراحت می‌کنید؟»

— بله. قرار است اینجا استراحت کنم و چای بخورم و شما هم از من مراقبت کنید!

بعد دست در دستم انداخت، طوری که انگار این هم  
جزو مقررات بود و باید رعایت می شد.  
از پیشخدمت خواهش کردم ما را به یک اتاق پذیرایی  
خصوصی ببرد و او هم ما را به یک سیاه چال برد! اما وقتی  
اعتراض کردم، این بار ما را به اتاق ناهارخوری بزرگی  
هدایت کرد که گنجایش سی نفر را داشت!  
از استلا پرسیدم: «در ریچموند می خواهید کجا  
بروید؟»

— قرار است با پرداخت پول زیادی با یک خانم و  
دخترش زندگی کنم. این خانم دوست دوران جوانی خانم  
هاویشام بوده. آنها هم مرا به همه جا می برنند و مرا با مردم  
و مردم را با من آشنا می کنند. خب، کارهایت با آقای  
پاکت خوب پیش می رود؟  
— آنجا زندگی ام خیلی خوب است، حداقل...

اما احساس کردم که دارم فرصت مهمی را از دست  
می دهم.

استلا پرسید: «حداقل چی؟»

— حداقل به خوبی جایی هست که بتوانم دوری از شما  
را تحمل کنم.

— لویس بی مزه! چه طوری جرئت می کنی چنین حرف  
مزخرفی بزنی؟ به نظرم آقای پاکت سطحش از بقیه‌ی  
خانواده‌اش بالاتر است نه؟

— بله خیلی بالاتر است، هیچ‌کس با او دشمن نیست...

— نگو هیچ‌کس با او دشمن نیست، چون من از این جور  
آدم‌ها بیزارم، اما شنیده‌ام آدم بی غل و غش و درستکاری  
است.

— بله، می توانم این را با دلایل زیاد ثابت کنم.

— اما بقیه‌ی خانواده‌اش این جوری نیستند، چون خانم

هاویشام را با گزارش‌ها و خودشیرینی‌های شان درباره‌ی عیب و ایرادهای شما ذله کرده‌اند!

— با این حال امیدوارم مشکلی برایم درست نکنند. صورت حساب را دادم و بعد از این‌که پیشخدمت و مهتر و مستخدم و دیگران انعام‌شان را گرفتند و کیف استلا سبک شد، سوار کالسکه شدیم و کالسکه به طرف ریچموند حرکت کرد. وقتی از همراسمیت می‌گذشتیم خانه‌ی آقای متی یو پاکت را هم نشان استلا دادم و گفتمن زیاد با ریچموند فاصله ندارد و امیدوارم گاه‌گاهی به او سر بزنم.

استلا گفت: «آه بله، قرار است شما مرا ببینید. قرار است هر وقت مناسب دیدید یا ببینید. قرار است با آن خانواده راجع به شما صحبت کنم. البته اگر راستش را بخواهید قبلًاً صحبت کرده‌ام.»

گفتم: «تعجب می‌کنم! آخه چه طوری خانم هاویشام حاضر شده به این زودی دویاره از شما جدا شود؟!»  
استلا طوری آه کشید که انگار خسته شده است. بعد گفت: «این، قسمتی از نقشه‌ای است که او برایم کشیده پیپ. ضمناً قرار است من مرتب برایش نامه بنویسم و به دیدنش بروم و بگوییم که خودم و جواهراتم در چه حالی هستیم! چون تقریباً دیگر همه‌ی جواهرات مال من است.»

اما جالب این بود که او برای اولین بار اسمم را گفت اما به عمد گفت، چون می‌دانست که من خیلی دوست دارم اسمم را از زبان او بشنوم.

خیلی زود به ریچموند رسیدیم و جلوی خانه‌ای بزرگ و بی‌روح و قدیمی پیاده شدیم. بعد، دو خدمتکار آمدند و استلا لبخندی زد و شب‌بخار گفت و در خانه چمدان‌ها و او

را بلعید! با این حال من چند دقیقه‌ای همان طور ایستادم و به خانه نگاه کردم. سپس سوار کالاسکه شدم و در حالی که فکر می‌کردم که اگر در آن خانه در کنارش بودم، حتماً خوشبخت می‌شدم، به همراه سمتی برگشتم. البته می‌دانستم هیچ وقت در کنارش خوشبخت نبوده‌ام و همیشه فقط بدینختی نصیبم شده است.

آقای پاکت برای سخنرانی بیرون رفته بود، چون او سخنران قهاری در باب اقتصاد خانواده بود و رسالات و آثارش در باب بچه‌داری و مدیریت خدمتکاران جزو بهترین کتاب‌های درسی در این زمینه محسوب می‌شد. اما خانم پاکت در خانه کمی گرفتار بود، چون خدمتکاری که دم به ساعت برای دیدن یکی از اقوامش می‌رفت برای ساکت کردن بچه جاسوزنی را به دستش داده بود و سوزن‌ها بیش از اندازه‌ای که مصرف داشته باشد یا

به عنوان داروی تقویتی استفاده شود غیب شده بود! خانم پاکت هم بعد از این‌که خواب را برای بچه تجویز کرد، کتاب "آداب بزرگی" را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد.

اما بدتر از همه این بود که گرچه من به دلیل پشت‌گرمی منبع مالی ام حاضر بودم مخارج هربرت را هم پیردادم، اما چون هربرت پسر مغوری بود، جرئت نداشتم به او چنین پیشنهادی کنم. برای همین هم هربرت لحظه‌ای افسرده و لحظه‌ای امیدوار بود و وضع روحی خوبی نداشت. در این مدت من هم دائم به ریچموند می‌رفتم و بر می‌گشتم.

یک شب وقتی در خانه نشسته بودم نامه‌ای از لای در، به داخل خانه افتاد. نامه را که لبه‌های پاکتش مشکی بود شرکت دفن و کفن ترتب و شرکا<sup>۱</sup> امضا کرده و خبر داده بود که خانم گارجری دوشنبه ساعت شش و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر فوت کرده است. سپس از من درخواست شده بود دوشنبه‌ی بعد برای مراسم تدفین به روستای مان بروم. برای اولین بار بود که قبر در جاده‌ی زندگی ام دهان باز

۱۹

متأسفانه عادت من به ولخرجی باعث شده بود که هربرت که طبعی ساده داشت بدهکاری‌های زیادی بالا بیاورد، بدهکاری‌هایی که از پرداخت آنها عاجز بود. به همین خاطر، نه تنها زندگی ساده‌اش تباش شده بود بلکه آرامش روحی اش هم به هم خوردۀ بود و همیشه مشوش و پشیمان بود. مدتی بعد حتی من و هربرت به پیشنهاد استارت‌تاپ عضو باشگاهی به نام فیچز آو دیگرو<sup>۲</sup> (شهره‌ی باع) شدیم که کارشان این بود که هر دو هفته یک‌بار جایی جمع می‌شدند و شام پرخرجی می‌خوردند و بدمستی می‌کردند.

می کرد. تا چند روز آنقدر غصه دار بودم که قیافه خواهرم که روی صندلی اش در جلوی آتش آشپزخانه نشسته بود دائم جلوی چشمم بود. با این حال چون قبل از رفتارم با جو و بیدی خوب نبود از دست خودم ناراحت بودم. حتی گاهی آرزو می کردم کاش هنوز در همان دکان آهنگری کار می کردم اما در آن صورت از استلا دور می شدم و مسلمانًا حالا این قدر خوشبخت نبودم.

\*

دوشنبه‌ی بعد صبح زود با کالسکه به روستای مان و پیاده به طرف دکان آهنگری رفتم. تابستان بود و هوا آفتابی. شرکت دفن و کفن ترب و شرکا همه چیز را برای مراسم خاک‌سپاری آماده کرده بود. جو بالا پوش سیاهی بر دوش داشت و در قسمت صدر خانه نشسته بود. جلویش سر خم کردم و گفتم: «جوی عزیز حالت چه طور است؟»

جو گفت: «پیپ، دوست قدیمی یادت می آید آن موقع او خانم خوب من...» و دستم را گرفت و چیزی نگفت.  
 بیدی در لباس سیاهش بسیار آراسته و محجوب به نظر می آمد و آرام به این طرف و آن طرف می رفت و کمک می کرد. وقتی چکاوک‌ها آواز می خواندند خواهرم را آرام در گور خواباندند و نرم‌های بادی روی او را با سایه‌های زیبای ابرها و درختان پوشاند. سپس من و جو و بیدی به خانه رفتیم و در اتاق پذیرایی شامی سرد خوردیم، اما جو چنان با وسواس و دقت از فاشق و چنگال و نمکدان استفاده می کرد که همه‌ی ما معذب شده بودیم.  
 بعد از شام وقتی از جو پرسیدم می توانم در اتاق کوچکم بخوابم خیلی خوشحال شد و البته من هم خیلی خوشحال شدم، چون احساس کردم با این درخواست در واقع کار بزرگی انجام داده‌ام.

کمی بعد وقتی با بیدی در باغ صحبت می‌کردم، از او پرسیدم: «بیدی بعد از مرگ خواهرم می‌خواهی کجا زندگی کنی؟»

- می‌خواهم معلم مدرسه‌ای که تازه در این جا ساخته‌اند بشوم.

گفتم: «راستی بیدی من چیزی راجع به نحوی مرگ خواهرم از کسی نشنیده‌ام. چه طوری مرد؟»

بیدی گفت: «بیچاره چهار روز در حالت اغما بود. غروب روز چهارم وقتی به هوش آمد، فقط گفت: جو! مدت‌ها بود که حتی یک کلمه حرف نزده بود. من دویدم به مغازه و جو را آوردم. خواهرت در حالی که کاملاً راضی به نظر می‌رسید، سرش را روی شانه‌ی جو گذاشت. بعد دوباره گفت: جو؛ و یک بار هم گفت بیخش! و بعد گفت: پیپ، و دیگر سرش را بلند نکرد. یک ساعت بعد فهمیدیم

نوت کرده و گذاشته‌یمش روی تختش.» سپس گریه کرد من هم گریه‌ام گرفت.

پرسیدم: «چیز تازه‌ای راجع به ضارب خواهرم کشف نشده؟»  
— نه.

— راستی ارلیک چی شد؟

بیدی گفت که از رنگ لباس‌های ارلیک فهمیده که در معدن سنگ کار می‌کند اما هنوز از ارلیک می‌ترسد چون دائم او را تعقیب می‌کند و مواطن اوت. عصبانی شدم و گفتم که کاری می‌کنم او را از آن روستا بیرون بیندازند، اما بیدی مرا آرام کرد. سپس از جو گفت که هنوز هم چنان با بازوانی قوی، زبانی آرام و قلبی مهربان کار می‌کرد.

گفتم: «جو آنقدر خوب است که مشکل می‌شود از او تعریف کرد. من هم از این به بعد سعی می‌کنم زیاد بیایم

اینجا تا جوی بیچاره تنها نباشد.»

اما بیدی چیزی نگفت و من ناراحت شدم. این بود که از او پرسیدم چرا حرف نمی‌زند، و او گفت: «مطمئنی که زیاد می‌آیی به دیدنش؟»

روز بعد، زود از خواب بیدار شدم چون می‌خواستم فوری به لندن بروم. بعد یواشکی از پنجه به دکان آهنگری نگاه کردم. جو از خیلی وقت پیش مشغول کار شده بود. گفت: «خداحافظ جوی عزیز. آه تو را به خدا دستهایت را پاک نکن! با همان دستهای سیاهت با من دست بدہ! از این به بعد زود به زود و همیشه می‌آیم و بهت سر می‌زنم جو.»

جو گفت: «نه، اصلاً زود به زود و همیشه نمی‌آیی پیپ.»

دم در آشپزخانه بیدی با یک لیوان شیر تازه و کمی نان

منتظرم بود. گفتم: «بیدی، عصبانی نیستم ولی خیلی ناراحتم.»

بیدی گفت: «ناراحت نشو. البته طبعاً اگر من هم بی‌انصاف باشم باید ناراحت شوم.»

حق با بیدی بود، چون تا مدت‌ها بعد دیگر پا به کارگاه آهنگری نگذاشت.

بالاخره یک روز قبل از تولدم نامه‌ای رسمی از ومیک به دستم رسید که خبر می‌داد سرپرستم هایل است روز بعد ساعت پنج بعداز ظهر مرا بینند. به همین جهت عطمئن شدم که قرار است به زودی در زندگی ام اتفاق بزرگی بیفتد.

روز بعد درست سر ساعت، به دفتر آقای جگرز رفتم. ومیک به من تبریک گفت و بعد پا به اتفاق کار آقای جگرز گذاشت. ماه نوامبر بود و آقای جگرز جلوی بخاری دیواری و رو به من ایستاده بود. گفت: «خب پیپ، از امروز دیگر باید به تو بگوییم آقای پیپ. تبریک می‌گوییم آقای پیپ».

وبعد با این‌که خیلی کم دست می‌داد با من دست داد و من از او تشکر کردم.

گفت: «بنشینید آقای پیپ. خب دوست من می‌دانید هزینه‌ی زندگی تان چه قدر است؟»

۲۰

وضع مالی من و هربرت روز به روز بدتر و بدھی‌های مان بیش تر می‌شد. مدتی گذشت و من بالاخره به سن قانونی رسیدم. البته هربرت هشت ماه پیش از من به سن قانونی رسیده بود، ولی وضع من با او فرق داشت. هربرت در انتظار چیزی نبود اما من از مدتی قبل منتظر بودم که روز تولدم بررسد و بیست و یک ساله بشوم. چراکه فکر می‌کردم سرپرستم در چنین روزی ناچار است به طور صریح درباره‌ی آینده‌ام با من صحبت کند. به همین دلیل کاری کردم که همه از جمله آقای جگرز بفهمند روز تولدم کی است.

۲۱۴

با این که دقیقاً می‌دانستم، با بی‌میلی گفتم نه، اما او انگار از جوابم خوش آمد و گفت: «من هم فکر می‌کردم که ندانید! خب حالا شما سؤالی ندارید؟»

گفتم: «اگر قبلًا قدغن نکرده بودید، خیلی چیزها بود که می‌خواستم بپرسم.»

— می‌توانید یک سؤال بکنید.

— امروز نام ولی نعمتم را به من می‌گوید؟

— نه، سؤال دیگری بکنید.

— آیا به زودی از این راز مطلع می‌شوم؟

— فعلًا از این سؤال بگذرید و سؤال دیگری کنید.

نگاهی به اطرافم انداختم اما انگار مجبور بودم بپرسم.  
به همین دلیل هم پرسیدم: «قرار است... چیزی از شما بگیرم؟»

— حدس می‌زدم که بالاخره به اینجا برسیم!

سپس و میک را صدازد تا تکه کاغذی به من بدهد. بعد گفت: «لطفاً توجه کنید آقای پیپ! تا این لحظه شما از حساب خود پول خروج می‌کردید و از قرار معلوم بدهکار هستید، بله؟»

— ام... بله متأسفانه.

— نمی‌پرسم چه قدر بدهکارید، چون نمی‌دانید. البته اگر هم می‌دانستید نمی‌گفتید و مبلغ کمتری می‌گفتید. حال این تکه کاغذ را بگیرید و باز کنید و به من بگویید چیست.  
گفتم: «یک چک پانصد پوندی است.»

— مبلغ بسیار زیادی است، نه؟

گفتم: «مسلم است.»

— این چک مال شماست. هدیه‌ای به مناسبت روز تولدتان و پول پیشی برای آینده‌ی شماست. شما از این به بعد باید تا وقتی اهداکننده‌ی این مبلغ آشکار نشده، هر

سال فقط با پانصد پوند زندگی کنید. به علاوه از این به بعد مسائل مالی تان را خودتان به عهده خواهید گرفت و هر سه ماه یک بار چکی به مبلغ صد و بیست و پنج پوند از ویک دریافت خواهید کرد، البته تا وقتی منبع مالی شما با شما تماس بگیرد. بنابراین دیگر با وکیل ایشان کاری نخواهید داشت. گو این که من این کارها را عاقلانه نمی دانم اما من دستورات را اجرا می کنم. و انگهی به من پول نمی دهنده تا در این مورد اظهارنظر کنم.

پرسیدم: «آیا اختیال دارد حامی ام به زودی به لندن بیاید و مرا ببیند یا مرا به جای دیگری احضار کند؟» آقای جنگر دولا شد و به پوتین هایش اخم کرد و گفت: «هر وقت آن شخص ظاهر شود، شما و او مسائل تان را با هم حل خواهید کرد و کار من هم تمام خواهد شد. وقتی آن شخص ظاهر شود دیگر لازم نیست

من چیزی در این باره بدانم. این، تمام چیزی بود که من باید به شما می گفتم.»

بعد پرسید: «کجا می خواهید غذا بخورید آقای پیپ؟» گفت: «در خانه‌ی خودم، با هربرت.» و متقابلاً از او پرسیدم می شود لطف کنند و غذا را با ما صرف کنند و او فوری دعوت مرا قبول کرد، اما گفت اول باید چند نامه بنویسد و البته دست‌هایش را هم بشوید! به همین علت از دفترش در آمدم و پیش و میک رفتم تا کمی با او صحبت کنم، چون با گرفتن چک پانصد پوندی فکری که همیشه در سرم بود، باز در ذهنم جان گرفته بود و میک بهترین کسی بود که می توانستم در این باره با او مشورت کنم.

به ویک گفت: «من می خواهم به دوستی کمک کنم اما می خواستم قبلش نظر شما را هم بپرسم.»

ومیک سرش را تکان داد، طوری که انگار اصلاً با چنین دلنازکی‌ها میانهای ندارد. گفتم: «این دوستم می‌خواهد کاری را راه بیندازد، اما پول ندارد. یعنی برای شروع کار مشکل دارد. برای همین می‌خواهم بهش کمک کنم.»

ومیک پرسید: «با پول نقد؟»

یاد پولی که داشتم افadam و گفت: «با کمی پول نقد.»  
ومیک گفت: «آقای پیپ در این حوالی شش پل هست: پل لندن، ساوت ورک<sup>۱</sup>، بلک فرایرز<sup>۲</sup>، واترلو<sup>۳</sup>، وست مینستر، وکسهال<sup>۴</sup>، لطفاً یکی از پل‌ها را انتخاب کنید و از آن بالا پول تان را در رودخانه‌ی تیمز<sup>۵</sup>، بیندازید. طبعاً می‌دانید که چی بر سر پول تان خواهد آمد. این درست

1. South Wark

2. Black Friars

3. Waterloo

4. Vauxhall

5. Thames

مثل آن است که شما به دوستی کمک کنید؛ البته نتیجه‌اش حتی از این هم بدتر است.»

گفت: «شما خیلی آدم را نامید می‌کنید.»  
— من هم دقیقاً منظورم همین بود.

ناراحت شدم و گفت: «پس به نظر شما آدم هیچ وقت نباید به دوستش...»

— بله در این دفتر دقیقاً نظر من این است، مگر این که آدم بخواهد از شر دوستی راحت شود. البته بعد باید پرسید که به چه قیمتی؟

— در ۶۰ پول ورث چی، در خانه‌تان هم نظر تان همین است؟

— آقای پیپ، خانه‌ام یک جا و این جا جای دیگری است. نظر خانگی‌ام را باید در خانه‌ام پرسید و نظر اداری‌ام را در این دفتر.

خوشحال شدم و گفتم: «بسیار خب پس می‌آیم  
خانه‌تان در ولورث.»)

— آقای پیپ در آن‌جا همیشه به روی تان باز است.

البته در این مدت چون می‌دانستیم گوش سرپرستم  
بسیار تیز است، خیلی آهسته با هم صحبت می‌کردیم.  
در همین موقع آقای جگرز در حالی که دست‌ها یش را  
با حوله خشک می‌کرد جلوی در ظاهر شد و کمی بعد با هم  
به خانه‌ی ما رفتیم، اما عجیب این بود که بعد از شام  
به محض این که آقای جگرز پایش را از خانه بیرون  
گذاشت، هربرت در حالی که با قیافه‌ای غم‌زده به آتش  
بخاری دیواری زل زده بود گفت: «نمی‌دانم، شاید قبل  
جرمی مر تکب شده‌ام. البته یادم نمی‌آید چه جرمی!»

۴۰

یک شبی بعد به خانه ویک در ولورث رفت اما

این‌بار به جای این‌که دائم سرم را برای پدر پیرش تکان  
بدهم کمی با او صحبت کردم و فهمیدم که قبل‌اکارش  
انبارداری بوده است و پرسش ویک هم قبل از این‌که در  
دفتر وکالت مشغول کار شود، حرفه‌ی بشکه‌سازی یاد  
گرفته است. بعد ویک با دختری به نام دوشیزه اسکیفیتز<sup>۱</sup>،  
که دو سه سال از ویک جوان‌تر به نظر می‌رسید، آمد. بعد  
از این‌که قدری صحبت کردیم ویک از من دعوت کرد تا  
در باغ قدمی بزنیم و منظره‌ی باغ در زمستان هم بینیم.  
در باغ از فرصت استفاده کردم و نحوه‌ی آشنایی ام با  
هربرت و خصوصیات خوب اخلاقی و خانوادگی او را  
برای ویک شرح دادم و مخصوصاً گفتم که هربرت الان با  
پولی که پدرش به او می‌دهد زندگی می‌کند. گفت: «من  
واقعاً به هربرت علاقه دارم. حالا با توجه به تجربیات

کاری و اطلاعات شما چه طور می‌توانم به بهترین شکل با پولی مثلاً سالی صد پوند، به هربرت کمک کنم و کاری کنم که او در کار تجاری کوچکی با کسی شریک شود.» و میک گفت: «برادر دوشیزه اسکیفیز حسابدار و کارگزار<sup>۱</sup> است. همین روزها او را می‌بینم و ترتیب این کار را می‌دهم.»

کمی بعد و میک به قولش عمل کرد، چراکه اواخر هفته نامه‌ای برایم فرستاد و خبر داد که آن کار دارد خوب پیش می‌رود. بالاخره بعد از چند بار صحبت با و میک من و آقای کلاریکر<sup>۲</sup> که تاجری جوان و کارگزار کشتیرانی بود و دنبال شریک سرمایه‌گذار می‌گشت به توافق رسیدیم و مخفیانه قراردادی را امضا کردیم. البته موقع صحبت برادر اسکیفیز هم حضور داشت و چک و چانه‌ها را او می‌زد.

1. Agent

2. Clarriker

بعد من بابت شریک شدن هربرت با آقای کلاریکر دویست و پنجاه پوند به او دادم و قرار شد بقیه‌ی سهم هربرت را هم در آینده به اقساط به او بدهم. البته تمام این کارها چنان ماهرانه انجام شد که هربرت چیزی نفهمید. اما روزی را که هربرت با چهره‌ای شاد و هیجان‌زده به خانه آمد تا خبر تازه‌ای به من بدهد و بگوید به طور تصادفی با فردی به نام کلاریکر دیدار کرده، هرگز فراموش نمی‌کنم. کلاریکر به طرز عجیبی به همکاری با او اظهار علاقه کرده بود و هربرت معتقد بود که بالاخره گشايشی در زندگی اش ایجاد شده است.

هربرت شریک شرکت تجاری کلاریکر شده بود و آنقدر از موقعيت خوشحال بود که آن شب همه‌اش راجع به این موضوع صحبت می‌کرد. من هم آن شب وقتی به رختخواب رفتم از خوشحالی گریه کردم، چون احساس

می‌کردم بالاخره امیدهای من به آینده، به حالی کسی مفید بوده است.

با این حال خود من چندان خوشحال نبودم، چون هر بار که به خانه‌ی خابه برندلی<sup>۱</sup> در ریچموند می‌رفتم تا به استلا سر برزتم احساس می‌کردم روابط استلا با من به جای آن که محب‌آمیز باشد بیشتر به خاطر آشنایی قبلی با من است؛ برای همین کلافه شده بودم. به علاوه او مرا وسیله قرار می‌داد تا دلباختگانش را بیشتر بچراند. بله، با این‌که اعصاب استلا را در ریچموند می‌دیدم و نامش را در شهر می‌شنیدم و هنگام قابقرانی همراه او و خانواده‌ی برندلی بودم و همچنین در گردش‌ها، جشن‌ها، تئاترهای اپراها، کنسرت‌ها و مهمانی‌ها هم‌جا او را همراهی می‌کردم، حتی یک ساعت هم در کنارش شاد نبودم.

1. Brantley

یک روز غروب گفت: «پیپ موقعش شده که همان‌طور که خانم هاویشم خواسته بهش سر بزنیم. قرار است اگر دلت بخواهد مرا بیری آن‌جا و برگردانی، چون گفته تنهایی سفر نکنم. در ضمن مخالف این است که با یکی از خدمتکارها سفر کنم، چون می‌ترسد مبادا این آدم‌ها پشت سرش صحبت کنند. مرا می‌بری؟» گفتم: «بله» و فردای آن روز به خانه‌ی خانم هاویشم رفتم.

خانم هاویشم حالا بیش تر از پیش شیفتی استلا و رفتار و زیبایی و حرکات او بود. به علاوه موقع صحبت با او نام و مقام کسانی را که افسون استلا شده بودند از زیر زبان او بیرون می‌کشید. به همین دلیل هم فهمیدم که او استلا را فرستاده تا مردها را دلباخته‌ی خود کند و عذاب دهد و مطمئن هم هست که سرانجام دست هیچ‌کدام از

دلباختگانش به او نخواهد رسید.

با وجود این در همین ملاقات به طور اتفاقی حرف‌های نیشدار خانم هاویشام واستلا به هم دیگر را هم شنیدم. در این موقع همگی کنار آتش نشسته بودیم و خانم هاویشام در حالی که هنوز بازودر بازوی استلا انداده بود، سفت دستش را گرفته بود اما استلا کم کم دستش را از دست‌های او بیرون کشید.

خانم هاویشام یک دفعه عصبانی شد و گفت: «چی؟! از من خسته شده‌ای؟»

استلا گفت: «نه، فقط کمی از دست خودم خسته شده‌ام.»

خانم هاویشام داد زد: «راستش را بگو. دختره بی عاطفه، تو از دست من خسته شده‌ای!»

استلا با خونسردی نگاهی به او کرد و بعد دوباره به

آتش بخاری دیواری چشم دوخت.

خانم هاویشام گفت: «دختره سنگدل، دختره سرد، بی احساس.»

استلا گفت: «چی؟! مرا به خاطر بی احساس بودن شماتت می‌کنید؟ من دست پرورده خود شما هستم، بنابراین باید مرا تحمل کنید.»

خانم هاویشام گفت: «دختره حق نشناس. من او را در آغوشی که زخم خنجر داشت بزرگ کردم و سال‌ها مهر و محبت بی دریغ را نثارش کرد.»

اما من در این پیمانی که بسته شد نقشی نداشتم چون در آن موقع نه می‌توانستم حرف بزنم و نه راه بروم.  
— آه چه قدر مغرور، چه قدر سنگدل!

— چه کسی یادم داد مغرور و سنگدل باشم؟ چه کسی وقتی درسم را می‌آموختم مرا تحسین می‌کرد؟

اما مغورو و سنگدل نسبت به من استلا؟ نسبت به من؟ خانم هاویشام کف اتاق نشسته بود و استلا هنوز جلوی بخاری دیواری بود. من از لحظه‌ی «سکوت آن‌ها استفاده کردم و از اتاق بیرون زدم، با این حال وقتی بعد از یکی دو ساعت گردش در حیاط و باغ دوباره به اتاق برگشتم، استلا را دیدم که روی زانوی خانم هاویشام نشسته و به یکی از لباس‌های کهنه‌ی او کوک می‌زند.

\*

متأسفانه مدتی بعد دوباره دست سرنوشت مرا سر راه بنتلی درامل گذاشت. یک روز وقتی که اعضای باشگاه فینچر دور هم جمع شده بودند، درامل که از اعضای باشگاه بود همه را دعوت کرد که به سلامتی استلا بنوشندا! من که از طرفی عصبانی شده و از طرف دیگر تعجب کرده بودم پرسیدم: «کدام استلا؟»

درامل گفت: «استلا ریچموند، که در زیبایی همتا ندارد.»

در گوش هربرت گفت: «طوری صحبت می‌کند که انگار درباره‌ی زیبایی خیلی می‌داند.»

هربرت گفت: «من این زن را می‌شناسم.»  
من هم گفت: «من هم همین طور.»

درامل گفت: «راست می‌گویید؟ آه خدای من!»

و این تنها جوابی بود که آن جانور احمق به ما داد، اما من چون فکر می‌کردم از سر خوشمزگی نیش و کنایه می‌زند خیلی عصبانی شدم. آخر باور نمی‌کردم او استلا را بشناسد، اما بعد فهمیدم که راست می‌گوید.

به علاوه از آن به بعد در مهمانی‌های ریچموند، دائم درامل اخمو را می‌دیدم که دور و بر استلا پرسه می‌زند. از این بدتر این‌که استلا هم گاهی او را امیدوار و گاهی ناامید

می‌کرد، گاهی چاپلوسی اش را می‌کرد و گاهی تحقیر. حتی گاهی او را خوب به جا می‌آورد و گاهی اصلاً به جا نمی‌آورد! برای همین هم یک بار وقتی استلا منتظر بود تا با خانم برنده‌لی به خانه‌اش برگردد، تصمیم گرفتمن گرفتمن بی‌پرده با او درباره‌ی درامل صحبت کنم، به همین خاطر گفتمن: «استلا خسته‌ای؟ البته باید هم باشی.»

— بله، اما بهتر است نباشم، چون باید قبل از خواب نامه‌ای به خانم هاویشام بنویسم.  
— درباره‌ی موفقیت امشب؟ اما این موفقیت برای تو خیلی کم است.  
— منظورت چیه؟

گفتمن: «آن یارو را آن گوشه نگاه کن، دائم دارد ما را دید می‌زند.»

— برای چی باید نگاهش کنم؟ چه چیز آن به قول تو

یارو ارزش نگاه کردن دارد؟  
— این سؤال است که من می‌خواستم از تو بپرسم، چون امشب دائم دور و برت می‌پلکید و بالبال می‌زد.  
شب پره‌ها و حشرات کثیف هم زیاد دور و بر شمع بالبال می‌زنند، اما از شمع چه کاری بر می‌آید؟  
— درست است اما از استلا چی؟  
استلا خندید و گفت: «خب، شاید.»

گفتمن: «استلا گوش کن چی می‌گوییم. واقعاً از این که تو آدم منفوری مثل درامل را نسبت به خودت دلگرم می‌کنی احساس بدختی می‌کنم. می‌دانی که، او آدمی بی‌ادب، بداخلاق، پست و خرفت است و جز پول و یک مشت اجداد ابله چیز دیگری ندارد!»

استلا چشم‌های زیبایش را بیشتر باز کرد و گفت:

«خب؟»

می‌کردی و لبخندهایی می‌زدی که تا حالا هیچ وقت آن حوری به من نگاه نکرده‌ای و لبخند نزده‌ای).» استلا یک دفعه چهره‌اش جدی شد و گفت: «پس می‌خواهی تو را هم فریب بدhem و به دام بیندازم؟»  
— مگر او را فریب نمی‌دهی، تا به دام بیندازی؟  
— بله او و خیلی‌های دیگر را، همه را غیر از تو. خب، خانم برندلی آمد. دیگر نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم  
پیپ.

— خوب برای همین من احساس بدینختی می‌کنم.

— پیپ، در مورد تأثیر رفتار من روی خودت فکرهای احمقانه نکن، اما ممکن است رفتارم روی دیگران تأثیر داشته باشد و منظورم هم واقعاً همین باشد. با این حال این مسئله ارزش صحبت کردن ندارد.

— دارد، چون من طاقت ندارم بشنوم که مردم می‌گویند استلا دارد زیبایی و جذابیتش را به خاطر یک آدم بی‌نزاکت و بسیار پست تلف می‌کند.

— اما من طاقت دارم.

— این قدر معروف و یک‌دنده نباش استلا!

— به من می‌گویی معروف و یک‌دنده؟ یک لحظه پیش سرزنشم می‌کردی که چرا در برابر یک آدم بی‌نزاکت خودم را کوچک می‌کنم، و حالا می‌گویی معروفی. هول شدم و گفتم: «بله، چون تو امشب به او نگاه‌هایی

بود و من تنها بودم و در تنها بی دائم دلوپس آیندها مبودم.  
به علاوه دلم برای چهره‌ی شاد و سرزنشه‌ی دوستم واقعاً  
تنگ شده بود.

چند روزی بود که هوا توفانی و مريطوب بود. در  
خیابان‌ها همه‌اش توفان بود و باران و گل. درختان  
می‌شکستند و شیروانی‌ها از جا کده می‌شدند و دم به دم  
خبرهایی از مرگ آدم‌ها و خرد و خمیر و غرق شدن  
کشتی‌ها در دریا می‌رسید. آن شب هم مشغول مطالعه بودم  
و هوا از همیشه بدتر بود و باران به شیشه‌های پنجره  
می‌پاشید. با هم در اطراف خانه زوجه می‌کشید تا این‌که  
یک‌دفعه چراغ‌های پلکان و حیاط را خاموش کرد.

ساعتم روی میز بود و می‌خواستم سر ساعت یازده  
کتابم را بیندم. وقتی آن را بستم، زنگ کلیسا‌ی سینت پل و  
کلیسا‌های دیگر یکی بعد از دیگری به صدا در آمد. داشتم

۲۱

اکنون بیست و سه سال م شده بود. یک سال بود که  
مهما‌نسای بارنارد را ترک کرده بودم و در تمپل<sup>۱</sup> در کنار  
رودخانه زندگی می‌کردم. به علاوه دیگر پیش آقای پاکت  
درس نمی‌خواندم. از طرفی با توجه به ثروتی که در آینده  
به من می‌رسید چون هیچ حرفه‌ای را خوب یاد نگرفته بودم  
هنوز به کار خاصی مشغول نشده بودم. با این حال به خاطر  
اشتیاق زیادی که به مطالعه داشتم هر روز ساعت‌ها مطالعه  
می‌کردم.

در آذموقع هربرت به خاطر کارش به مارسی سفر کرده

1. Temple

به صدای زنگ ساعت‌ها گوش می‌کردم که صدای پای کسی را روی پله‌ها شنیدم که سکندری خورد. یادم افتاد که چراغ‌های پلکان خاموش است. برای همین چراغ مطالعه‌ام را برداشتم و وارد پاگرد پله‌ها شدم. کسی که پایین بود وقتی چراغ مرا دید ایستاد.

پایین را نگاه کردم، داد زدم: «کسی آن جاست؟ کدام طبقه را می‌خواهد؟»

کسی گفت: «بله طبقه‌ی آخر، منزل آقای پیپ را.»

گفتم: «پیپ من هستم. اتفاقی افتاده؟»

همان صدای گفت: «نه اتفاقی نیفتاده.» و سپس مردی از پله‌ها بالا آمد و برای یک لحظه در دایره‌ی روشن چراغ قرار گرفت و دوباره از آن خارج شد. با این حال همان یک لحظه چهره‌ی عجیب او را دیدم که از دیدن من شاد و خوشحال شده بود. وقتی چراغ را آن‌طرف گرفتم دیدم

مرد، لباسی خوب اما مثل ملوان‌ها زبر و خشن به تن کرده است. موهاش هم بلند و خاکستری بود و تقریباً صحت سالش می‌شد. هیکلدار بود و معلوم بود پوست چهره‌اش زیر آفتاب، برنzech و خشن شده است.

وقتی بالاخره هر دو در روشنایی قرار گرفته‌اند، مرد دست‌هاش را به طرفم دراز کرد. تعجب کردم و پرسیدم: «ببخشید! کاری داشتید؟»

مرد گفت: «با اجازه‌تان کارم را بعد برای تان می‌گوییم.»

— می‌خواهید تشریف بیاورید تو؟

— بله ارباب می‌خواهم بیایم تو.

البته همه‌ی این‌ها را با لحن بسیار سردی از او پرسیدم، چون از قیافه‌ی شادش بدم آمد. او را به خانه بردم و با لحن بسیار مؤدبانه‌ای از او پرسیدم که چه کار دارد؟

اما او با حظی آمیخته با تعجب اطرافش را نگاه کرد طوری که انگار چیزهایی را که از دیدن شان لذت می‌برد، مال او هم بود. بعد کتش را در آورد و کلاهش را از سر برداشت و دیدم سرشن طاس است. بعد دوباره دست‌هایش را به طرفم دراز کرد. فکر کردم شاید دیوانه است. پرسیدم: «منظور تان چیست؟»

آهسته سرش را با دست راستش مالید و بعد با کلماتی دست و پاشکسته گفت: «واقعاً از این حرف تان دل آدمی که مدت‌ها چشم انتظار بوده و از راه خیلی دوری آمده می‌شکند، ولی تقصیر شما نیست. خیلی خب، می‌گویم، خواهش می‌کنم نیم دقیقه به من فرصت بدهدید تا بگویم.» بعد روی صندلی جلوی بخاری دیواری نشست و دست‌های سبزه و پت و پنهنش را روی پیشانی اش گذاشت. کمی عقب رفتم و با دقت به او نگاه کردم اما او را

نشناختم. ناگهان مرد با دستپاچگی و نگرانی اطرافش را نگاه کرد و گفت: «کسی که این دور و برهای نیست، نه؟» گفتم: «شما که غریبه هستید و این موقع شب وارد خانه‌ی من شده‌اید دیگر چرا این سوال را می‌کنید؟» سرش را با حالتی محبت‌آمیز تکان داد - که البته باعث عصبانیت من شد - و گفت: «خوشحالم که بزرگ شده‌ای و جوان با دل و جرئتی هستی، اما مرا زیر فشار نگذار، چون بعدش پشیمان می‌شوی.» ناگهان او را شناختم، طوری که اگر حتی باد و باران، سال‌های بین ما را عقب می‌راند و دوباره ما را به قبرستان کلیسا بر می‌گرداند نمی‌توانستم به این خوبی آن زندانی فراری سال‌ها قبل را بشناسم. برای همین دیگر لازم نبود که مرد، سوهانی از جیبش در آورد و نشانم دهد. او دوباره به جایی که من ایستاده بودم آمد و

دست‌هایش را به طرفم دراز کرد و من که از تعجب نمی‌دانستم چه کنم با اکراه دست‌هایم را به دستش دادم. دست‌هایم را بر لب‌هایش گذاشت و بوسید و در حالی که آن‌ها را همان‌طور نگه داشته بود گفت: «پسرم، با بزرگواری با من رفتار کردی؛ پیپ بزرگوار هیچ وقت کارت از یادم نمی‌رود.»

بعد حالتش طوری شد که فکر کردم می‌خواهد مرا بغل کند. این بود که دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و او را پس زدم و گفتم: «بایستید! بروید عقب! اگر به خاطر کاری که در بچگی کردم از من ممنون هستید امیدوارم با اصلاح کردن خودتان نشان داده باشید که واقعاً قدردان زحمات من بوده‌اید. در ضمن احتیاجی نبود بیایید اینجا و از من تشکر کنید. البته من شما را از این‌جا بیرون نمی‌کنم اما شما باید بدانید که من...» با وجود این او چنان به من زل زده

«... که کلمات در دهانم ناپدید شد. مرد گفت: «داشتی گفتی. من باید چی را بدانم؟»

بدانید که من دیگر نمی‌خواهم آن دوستی تصادفی‌مان را تجدید کنم. البته خوشحالم از این‌که پشیمان شده‌اید و راه‌تان را در زندگی تغییر داده‌اید. خوشحالم از این‌که لازم دیده‌اید از من تشکر کنید، اما راه ما از هم جداست. خب شما خیس شده‌اید و انگار خیلی خسته‌اید. قبل از این‌که بروید چیزی می‌نوشید؟

مرد در حالی که به من زل زده بود گفت: «بله، ممنون، قبل از این‌که بروم می‌نوشم.»

موقعی که مخلوطی از رام و آب داغ برایش درست می‌کردم سعی می‌کردم جلوی لرزش دست‌هایم را پگیرم اما نمی‌توانستم، چون او در حالی که به پشتی صندلی تکیه داده بود هنوز نگاهش به من بود. وقتی بالآخره لیوان را به

دستش دادم با تعجب دیدم چشم‌ها یش پر از اشک شده است.

تا آن موقع ایستاده بودم و با رفتارم خیلی رک به او نشان می‌دادم که دوست دارم بروم، اما اشک‌های او مرا نرم کرد. لیوان را پر کردم و صندلی‌ام را کشیدم جلوی میز و گفتم: «امیدوارم فکر نکنید قصد داشتم بی‌ادبانه با شما صحبت کنم. منظوری نداشتم و اگر طرز صحبتم به بوده واقعاً از شما معدرت می‌خواهم و امیدوارم موفق باشید!» مرد دستش را به طرفم دراز کرد و من دستم را به دستش دادم. بعد نوشیدنی اش را خورد و آستینش را روی چشم‌ها و پیشانی اش کشید.

پرسیدم: «کارتان چیه؟»

— توی استرالیا که هزارها کیلومتر دریای توفانی، آن را از اینجا جدا کرده، گوسفند داری و دامداری و کارهای

دیگر می‌کردم. کارم خیلی خوب بود. هیچ‌کس کار و بارش به خوبی من نبود. برای خودم اسم و رسمی در کرده بودم.

گفتم: «خوشحالم که این را می‌شنوم.»

مرد لبخندی زد که البته شبیه اخم بود و اخمی کرد که شبیه لبخند بود. بعد گفت: «می‌شود فضولی کنم و بپرسم چه طور شد از آن موقعی که هم دیگر را در باتللاق زار دیدیم وضع تان خوب شد؟»

فقط به زور توانستم لب‌هایم را باز کنم و بگویم که یک نفر صلاح دانسته ثروتی در اختیارم بگذارد. مرد گفت: «می‌شود بپرسم چه ثروتی؟ و کی صلاح دانسته؟»

من من کنان گفتم: «نمی‌دانم.»

— نمی‌دانم می‌توانم حدس بزنم یا نه، ولی وقتی به سن قانونی رسیدید، پولی را که گرفتید رقم اولش پنج نبود؟

در حالی که قلبم مثل پتک به سینه‌ام می‌کویید از روی صندلی‌ام بلند شدم و نگاه تندی به او کردم.  
مرد گفت: «و اما موقعی که صغیر بودی سرپرستت یا شاید مشاور حقوقی است، حرف اول اسمش ج نبود؟»  
ناگهان همه‌ی واقعیت‌های راجع به موقعیت و آینده‌ام،  
و ناممی‌دی‌ها و خطرات و بدنامی‌هایی که از آن ناشی  
می‌شد پیش دیدگانم ظاهر شد، طوری که به زور  
می‌توانستم نفس بکشم.

مرد گفت: «فکر کن کارفرمای آن مشاور حقوقی، مثلاً  
جگرز از آنسوی دریاها به پورتسمیت<sup>۱</sup> آمده باشد و در  
آنجا از کشتی پیاده شده باشد و خواسته باشد نشانی‌ات را  
پیدا کند و تو را ببیند. خب نامه‌ای به کسی در لندن  
می‌نویسد. اسم آن کس؟ خب و میک است.»

حتی اگر لازم بود یک کدمه بگویم و زندگی‌ام رانجات  
بدهم باز هم نمی‌توانستم. نفسم بالا نمی‌آمد و اتفاق انگار  
دور سرم هی پیش‌خید. مرد هراگرفت ر روی کاناپه نشاند و  
تکیه‌ام را به پشتی داد. بعد در مقابلم زانو زد، اما از این‌که  
صورت‌شر آن‌قدر به صورتم نزدیک بود چندشم شد.  
مرد گفت: «بله پیپ، پسر عزیزم، من از تو یک آقا  
ساختم، چوو از همان‌موقع قسم خوردم که اگر حتی یک  
گینی<sup>۱</sup> در آوردم خرج تو کنم. عهد کردم که اگر ثروتمند  
شدم تو هم ثروتمند شوی. من جان‌کنندم که تو راحت  
باشی، من سخت کار کردم که تو کار نکنی، اما آیا این‌ها را  
واست می‌گوییم تا سرت منت بگذارم؟ نه، اصلاً این‌ها را  
می‌گوییم که بدانی سگ پستی که در تعقیبیش بودند و تو  
نجاتش دادی آن‌قدر سربلند شده که توanstه یک نفر را آقا

۱. Guinea: (پول قدیم انگلستان) برابر با یک پوند و پنج پنس

کند و آن یک نفر تو هستی پیپ.»

حالا چنان از او وحشت داشتم و بیزار بودم که برایم فرقی نمی‌کرد او حیوانی وحشی باشد یا آدم؛ اما او هم‌چنان حرف می‌زد و می‌گفت حتی موقعی که مشغول دامداری بوده همه‌اش به من فکر می‌کرده است. با خودش عهد کرده بود که اگر آزادی و ثروتی به دست آورد از من یک آقا بسازد. بعد، از اتاق، قفسه‌های کتاب، کتاب‌ها و لباسم تعریف کرد. اما خوشبختانه وقتی با شور و اشتیاق صحبت می‌کرد، متوجه نبود که من چه حالی دارم و چیزی نمانده است که از حال بروم.

دوباره آستینش را روی چشم‌ها و پیشانی اش کشید و گفت: «پیپ، بهتر است تو ساکت باشی و چیزی نگویی، اما آنقدر که من مشتاق دیدن تو بودم تو چشم به راه من نبودی. اصلاً آمادگی دیدن مرا نداشتی. هیچ وقت فکر

نمی‌کردی آن کس من باشم، نه؟»

گفتمن: «آه نه، نه، اصلاً اصلاً فکر نمی‌کردم.»

اما دیدم که من بودم، دست تنها. در این کار هم هیچ تبانده‌ای غیر از من و آقای جگر ز دست نداشته. اما پسرم چه قدر بزرگ و خوشگل شده‌ای! بگو ببینم چشم‌های زیبایی نیست که تو عاشق‌شان شده باشی؟ پسر عزیزم اگر با پول بشود اورا خرید او مال توست. البته آقای جوان و شادابی مثل تو خودش خوب از عهده‌ی این کاربر می‌آید. خودت می‌توانی باشگرد خودت دل او را به دست بیاوری، اما پول هم پشت است. نه، بگذار حرفم را تمام کنم. بله، اربابم در آن کلبه که من کار می‌کردم مرد و پولی برایم به ارث رسید. با آن پول آزادی ام را خریدم و برای خودم کار کردم، اما دست به هر کاری می‌زدم به خاطر تو می‌زدم. برای همین یک دفعه کار و بارم سکه شد و اسم و رسمی در

کردم. سود چند سال اولم را برای آفای جگرز فرستادم و او هی همان طور که در نامه نوشته بودم به دنبال تو آمد. فکر کردم: «اما کاش نمی آمد و می‌گذاشت در همان آهنگری بسمانم، اگرچه در این صورت به طور حتم خوشبخت تر و راضی تر از الان نبودم.»

ولی پیپ، آمدن به اینجا کار آسان و کم خطری نبود، اما من تصمیم را گرفته بودم و هر طور بود انجامش دادم. سعی کردم حواسم را جمع کنم، اما گیج و منگ بودم. پرسید: «خب کجا بخوابم؟ باید بخوابم. آخه ماهها روی امواج نآرام دریا بوده‌ام.»

از روی کانایه بلند شدم و گفت: «باید در اتاق دوستم بخوابید. دوستم نیست.»

پرسید: «فردا بر نمی‌گردد؟ چون پسر عزیزم، احتیاط هم لازم است. آخه پای مرگ و زندگی وسط است.»

### گفتم: «مرگ؟! مرگی کی؟»

مرا از اینجا به استرالیا تبعید ابدی کردند. سزای برگشتن هم مرگ است! گیر بیفتم اعدام رو شاخش است! دیگر از این بدتر نمی‌شد! مرد فلک‌زده بعد از این که سر تا پایم را با طلای نکبتی گرفته بود، حالا زندگی اش را به خطر انداخته بود تا پیش من بیاید و من نگهداری اش را به عهده بگیرم.

اولین کاری که کردم این بود که پنجره‌های کرکره‌ای را بستم تا کسی از بیرون چیزی نبیند. درها را هم قفل کردم. وقتی این کارها را می‌کردم او پشت میز ایستاده بود و بیسکویت و رام می‌خورد. به او نگاه کردم و احساس کردم که دوباره همان محکوم فراری در با تلاقی زار دارد غذا می‌خورد و الان است که باز دولاشود و به پابند آهنتی اش سوهان بکشد.

موقعی که مرد می خواست به اتاق هربرت برود و بخواهد  
دوباره هر دو دستم را گرفت، اما وقتی آنها را بوسید تا  
شب بخیر بگویید خون در بدنش منجمد شد! کمی بعد هم با  
این که از دستش راحت شده بودم، از ترس نمی توانستم به  
رختخواب بروم و بخوابم. این بود که کنار بخاری دیواری  
نشستم. با وجود این دو ساعتی آنقدر گیج و منگ بودم که  
مغزم درست کار نمی کرد.

بله، تازه فهمیدم تمام نقشه هایی که فکر می کردم خانم  
هاویشام برایم کشیده خواب و خیال بوده است خانم  
هاویشام نمی خواست استلا همسر من شود بلکه من در  
خانه خانم هاویشام رنج می کشیدم تا او به وسیله‌ی من  
فamilیه‌ای حریصش را زجر دهد. دردناک‌تر از همه این  
بود که من به خاطر محکومی که نمی دانستم جرمش  
چیست و هر لحظه امکان داشت دستگیر و اعدام شود، جو

را رها کرده بودم، ولی افسوس که دیگر به خاطر رفتار  
زشتم با جو و بیدی، روی برگشتن پیش آنها را نداشتم.  
کم کم از روی صندلی به پایین سُر خوردم و کف اتاق  
دراز کشیدم و خوابم برد.

برای روشن کردن چراغ هم در تاریکی دنبال کبریت گشتم و چون پیدا ش نکردم از خانه بیرون رفتم تا نگهبان ساختمان را پیدا کنم و به او بگویم تا با فانوسش بیاید و چراغ را روشن کند، اما وقتی کورمال کورمال از پله های تاریک، پایین می رفتم ناگهان پایم به کسی که گوشه ای قوز کرده بود گرفت و سکندری خوردم.  
از مرد پرسیدم آن جا چه می کند، ولی او جوابی نداد.  
وقتی دستم را به طرفش دراز کردم خودش را عقب کشید.  
دوان دوان سراغ نگهبان، به اتاق سرایدار رفتم و او را با خودم بالا آوردم اما وقتی چراغ های پلکان را با فانوس روشن کردیم، مرد در پلکان نبودا فکر کردم شاید پنهانی وارد خانه ام شده باشد. برای همین شمعم را با فانوس نگهبان روشن کردم و همه جای خانه را گشتم اما کسی را پیدا نکردم.

۲۲

وقتی بیدار شدم زنگ ساعت کلیساها، ساعت پنج صبح را اعلام کردند. شمع ها آب و خاموش شده بود. آتش بخاری دیواری هم خاموش بود و باد و باران سیاهی شب را غلیظتر کرده بود.

فکر کردم برای حفظ جان مهمان وحشتناکم باید اقداماتی احتیاطی کنم.

اول از همه تصمیم گرفتم به پیرزن فضول و دختر برادرش که خانه ام را تمیز می کردند و لباس هایم را می شستند و دم به ساعت آن جا بودند بگویم که صبح عمومی سرزده از شهرستان به دیدنم آمده است.

نداشت من او را نسبت به آن حساس تر کنم. این بود که فوری با دلواپسی به خانه‌ام برگشتم و آتش بخاری دیواری را روشن کردم و جلوی آن خوابم برد.

صبح با نگرانی از خواب بیدار شدم و در حالی که غمگین و افسرده بودم، منتظر مرد نشستم.

کمی بعد پیرزن و دختر برادرش آمدند و از دیدن من جلوی آتش تعجب کردند. به آن‌ها گفتم که عمویم شب آمده و هنوز خواب است و گفتم صبحانه برای مان آمده کنند. بعد دست و رویم را شستم و لباس پوشیدم و منتظر نشستم تا به اصطلاح عمویم از خواب بیدار شود و با هم صبحانه بخوریم.

چیزی نگذشت که مرد از اتفاقش بیرون آمد اما من طاقت نداشتم به چهره‌اش نگاه کنم، چون فکر می‌کردم قیافه‌اش در روشنایی روز وحشت‌ناک تراست.

با این حال چون ترسیده بودم از نگهبان پرسیدم آخر شب در رابه روی کی باز کرده است؟

نگهبان گفت: «تقریباً ساعت یازده شب یک غریبه آمده بود و دنبال خانه‌ی شما می‌گشت.»

گفتم: «عمویم بود. کس دیگری با او نبود؟»

- بله، فکر کردم کسی که پشت سر ش است با اوست چون وقتی ایستاد تا از من سؤال کند آن مرد هم ایستاد و وقتی عموی تان وارد ساختمان شد او هم پشت سر ش وارد شد.»

با وجود این نگهبان متوجه نشده بود که سرو وضع آن مرد چه جوری است. گفت: « فقط انگار قیافه‌اش به کارگرها می‌خورد و زیر کت مشکی اش یک لباس خاکی رنگ پوشیده بود.»

چون آن قدرها به این قضیه حساس نشد، لزومی

وقتی پشت میز نشست، آهسته گفت: «من حتی اسم شما را هم نمی‌دانم ولی به همه گفته‌ام شما عمومیم هستید.»

درست است پسر عزیزم، به من بگو عمو، در ضمن من در کشی به همه گفته‌ام اسمه پروویس<sup>۱</sup> است. آهسته پرسیدم: «اسم اصلی تان چیه؟» تکوچیچ<sup>۲</sup>. اسم تعمیدی‌ام هم ابیل<sup>۳</sup> است. دیشب وقتی به خانه‌ی من آمدید، یعنی وقتی از نگهبان نشانی خانه‌ی مرا پرسیدید کسی هم با شما بود؟ با من؟ نه پسر عزیزم، ولی انگار یک نفر دیگر همان موقع با من وارد ساختمان شد. در لندن همه شما را می‌شناستند؟

2. Magwitch

3. Abel

گفت: «خدا نکندا!» و با انگشت اشاره‌اش تکانی به گردش داد که عصیان ام کرد.  
شما را در لندن محاکمه کردند؟

آخرین بار بله. آقای جگرز را هم از همانجا ساختم، وکیلم بود. خواستم بپرسم بحرب تان چی بود اما او کارده برداشت و در حالی که تکان‌تکان می‌داد گفت: «اما هر کاری کرده بودم، حسابم صاف شد و توانش را بس دادم.» بعد مشغول خوردن صبحانه شد.

با ولع و خیلی ناجور غذا می‌خورد. مثل سگی گرسنه و پیر لقمه را در دهانش می‌گذاشت و سرش را کج می‌کرد تا لقمه زیر دندان‌های نیش تیز و محکم‌ش قرار بگیرد و آن را بجود. از طرز غذا خوردن او اشتها یم کور شد و وقتی او صبحانه می‌خورد من با ناراحتی مشغول تماشای میز غذا

شدم

این جا بمانم.

— کجا می خواهید زندگی کنید؟ کجا برای تان امن تر است؟

— خودت چه می گویی؟

— دیشب که در این باره خیلی جدی حرف می زدید و می گفتید صحبت مرگ و زندگی وسط است. اما حالا خیلی راحت حرف می زنید!

تصمیم گرفتم در نزدیکی خانه ام خانه‌ی دنجی برایش بگیرم تا دو سه روز بعد که هربرت بر می گشت، او به آن جا برود، اما ناچار بودم این راز را با هربرت هم در میان بگذارم. با وجود این پرتو ویس گفت که اول باید هربرت را ببیند و بعد بگوید موافق دخالت دادن او در این قضیه هست یا نه.

بعد، به سختی قانعش کردم که لباس‌های ملوانی را از

صبحانه‌اش را که خورد از پشت میز بلند شد. پیشی مشکی و کمی توتون از جیش در آورد و آن را گیراند و مشغول کشیدن پیپ شد. بعد دست‌هایش را دراز کرد و دست‌های مرا گرفت و گفت: «نبیشم آقایم پیاده توی گل و شل‌های خیابان راه برود. آقایم باید اسب و کالسکه داشته باشد، باید نوکر داشته باشد.»

بعد کیف بغلی ینور و کلفتی از جیش در آورد و روی میز انداخت و گفت: «پسر عزیزم توی این کیف چیزهایی هست که به درد خرج کردن می خورد. همه‌اش هم مال توست. آقایم باید مثل آقاها پول خرج کند.»

گفت: «بس است دیگر! اول از همه باید ببیشم چه کار باید بکنیم تا شناسایی و دستگیر نشوید. تا کی این جا می‌ماند؟»

— تا کی؟ من دیگر برنمی گردم. آمده‌ام برای همیشه

تش در بیاورد و لباس کشاورزهای پولدار را که خیلی به او می آمد بپوشد. به علاوه در اسکس استریت<sup>1</sup> ساختمان مسکونی مناسبی بود که پنجره‌های آن رو به خانه‌ی ما در تمپل باز می‌شد و اگر کسی از آنجا داد می‌زد صدایش به خانه‌ی ما می‌رسید.

قبل از هر چیز به آنجا رفتم و خوشبختانه توانستم خانه‌ای در طبقه‌ی دوم آن اجاره کنم. بعد، به چند مغازه سر زدم و چیزهایی را که لازم بود تا پروویس با آن‌ها قیافه‌اش را تغییر دهد خریدم. آخر سر هم به دفتر کار آقای جگرز رفتم.

آقای جگرز بشت میز کارش بود، اما با دیدن من فوری بلند شد و جلوی بخاری دیواری ایستاد. بعد گفت: «آقای پیپ از این به بعد مواظب باشید!»

1. Essex Street

گفت: «چشم آقا.» چون در راه حرفی را که می‌خواستم بزنم خوب سبک سنگین کرده بودم.  
آقای جگرز گفت: «زیر بار تعهدی نروید و کسی را هم ملزم به تعهدی نکنید، هیچ کس را به من هم چیزی نگویید، چون کنجکاو نیستم و نمی‌خواهم چیزی در این باره بدانم.»

فهمیدم که می‌داند پروویس به انگلستان برگشته است.  
گفت: « فقط می‌خواهم مطمئن شوم چیزهایی که به من گفته‌اند صحبت دارد، همین.»

جگرز سری به علامت تأیید تکان داد و بعد در حالی که جای دیگری رانگاه می‌کرد، گفت: «فرمودید "گفته‌اند" یا "خبر داده‌اند"? چون معنی گفتن این است که کسی با شما صحبت کرده، اما کسی که در استرالیاست نمی‌تواند با شما صحبت کند، منظورم را که می‌فهمید؟»

گفتم: «بله فهمیدم، به من خبر رسیده که شخصی به نام ایل مکویچ ولی نعمت من است.»  
درست است، و او در استرالیاست.

آقا من آنقدر بی انصاف نیستم که شما را مسئول اشتباهات و نتیجه گیری های غلط خودم بدانم، اما همیشه فکر می کردم ولی نعمتم خانم هاویشام است.  
پیپ، هیچ وقت از ظاهر چیزی قضاوت نکن. فقط وقتی مدرک و دلیل دیدی قبول کن. قانونی بهتر از این نداریم.

لحظه ای ساکت ایستادم و بعد آهی کشیدم و گفتم:  
«دیگر حرفی ندارم آقا، چون خبر تأیید شد.»  
آقای جگرز گفت: «آقای پیپ همان طور که می دانید من هیچ گاه در روابطم با شما ذره ای از راه درست و اخلاق شغلی ام منحرف نشده ام. من به مکویچ در استرالیا هم

همین را نوشتمن و به او هشدار دادم که هرگز به انگلستان برنگردد، چون او تبعید ابدی شده است و اگر برگردد مجرم است و به اشد مجازات محکوم خواهد شد. او هم حتماً اندرز را به کار گرفته است.»

گفتم: «بله حتماً.»

تازگی ها و میک به من خبر داده، که شخصی به نام پروویس از طرف مکویچ به او نامه ای نوشته و درخواست نشانی شما را کرده است. و میک هم نشانی شما را برای او فرستاده. حتماً این شخص به شما خبر داده که ولی نعمت شما مکویچ است که الان هم در استرالیاست.

گفتم: «بله، همین طور است.»

آقای جگرز دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «روز بخیر آقای پیپ. لطفاً اگر به مکویچ که در استرالیاست نامه نوشتید یا از طریق آقای پروویس به

ایشان یادآوری کنید که به زودی ریز صورت حساب و رسیدهای بلند بالا به همراه موجودی ایشان برای شان ارسال خواهد شد.»  
گفتم: «حتماً.»

وقتی به خانه‌ام در تمپل برگشتم، پروویس را دیدم که راحت و آسوده رام و آب می‌خورد و پیپ می‌کشید. روز بعد همه‌ی لباس‌هایی که سفارش داده بودم به خانه رسید و او آن‌ها را پوشید. با این حال انگار هر چه بیش‌تر و بهتر لباس می‌پوشید بیش تر شبیه همان فراری بیست و پا در باطلاق زار می‌شد. البته شاید هم چون من قبلًا با چهره و رفتارش آشنا بودم این فکر را می‌کردم. یکی، دو شب بعد، بعد از شام با حالتی زار و خسته به خواب رفته بودم - چون شب‌ها دائم خواب‌های آشفته می‌دیدم - که ناگهان با صدای پای آشنا‌ی روی پله‌ها از

خواب پریدم. پروویس هم از سر و صدای من بلند شد و دیدم دشنه‌ای در دستش برق می‌زند.

گفتم: «ساکت باشید! هربرت است.»

هربرت، بی‌خيال اما سرحال و شاداب وارد خانه شد و گفت: «هندل، دوست عزیز، حالت چه طور است؟ باز هم حالت چه طور است؟ باز هم حالت چه طور است؟ انگار یک سال است که من خانه نبوده‌ام چون خیلی لاغر شده‌ای و رنگت پریده. هندل، آخ بیخشید، سلام!» چون در همین موقع چشم‌ش به پروویس افتاد و تعجب کرد. پروویس در حالی که به هربرت زل زده بود آهسته دشنه‌اش را جیش فرو کرد و انجیل کوچکی از جیب دیگر ش در آورد. در را بستم و گفتم: «هربرت، دوست عزیز، اتفاق عجیبی افتاده. این آقا مهمان من است.» پروویس با کتاب کوچکش بخلو آمد و به هربرت گفت:

«بسیار خوب پسر عزیزم، این کتاب را با دست راستت بگیر و قسم بخور که اگر مرا لو دادی خدا درجا بکشد! بعدش کتاب را بپوس.»

به هربرت گفت: «هر کاری می‌گوید، بکن هربرت.» هربرت در حالی که گیج و ناراحت بود قسم خورد و انجلیل را بوسید. سپس هر سه جلوی بخاری دیواری نشستیم و من همه‌ی اسراری را که از پروویس می‌دانستم برای هربرت شرح دادم. هربرت با این‌که تمام حرف‌هایم را با دقت شنید، از چهره‌اش پیدا بود که او هم مثل من از مرد بیزار شده است.

پروویس را با احتیاط زیاد و در حالی که اطرافم را می‌پاییدم، در تاریکی شب به خانه‌اش در خیابان بغلی بردم و وقتی در خانه را به رویش بستم برای اولین بار در آن چند شب احساس آرامش کردم. بعد، به خانه‌ام برگشتم و

هربرت با آغوش باز از من استقبال کرد. تازه آن موقع فهمیدم که داشتن یک دوست خوب چه نعمتی است.  
هربرت دلداری امداد و سپس هر دو نشستیم و فکر کردیم تا بینیم چه باید بکنیم. بعد من گفتم: «نباید بگذاریم کسی پروویس را در لندن ببیند. پروویس می‌خواهد کلی پول خرج کند. می‌خواهد برایم اسب و کالسکه بخرد. باید یک جوری جلویش را بگیرم هربرت.»

— می‌خواهی بگویی نمی‌توانی قبول کنی؟...  
— چه طور می‌توانم؟! اگر چه از یک طرف هم واقعاً خیلی بهش مدبونم. در ثانی خیلی هم بدھکارم و آینده‌ای هم ندارم. هیچ کاری هم یاد نگرفته‌ام و به درد هیچ چیز نمی‌خورم.

هربرت گفت: «به نظرم بد نیست بیایی در شرکت

تجاری کالا ریکر کار کنی. البته شرکت کوچکی است.

می دام که دارم کم کم باهاش شریک می شوم.»

افسوس که هربرت بیچاره نمی دانست که در واقع با پول کی دارد با کالا ریکر شریک می شود، اما مهم تراز همه سرنوشت پروویس بود که به قول هربرت با کلی امید و برای عملی کردن نقشه‌ی مشخصی به دیدن من آمده بود و اگر نامید و عصبانی می شد ممکن بود دست به کار خطرونا کی بزند و بعد دستگیر و اعدامش کنند.

هربرت گفت: «اولین کار مهمی که باید انجام بدهیم این است که او را از انگلستان بیرون بیریم. تو هم باید با او بروی، چون او فقط در این صورت قبول می کند. بعد از این که او را برداری، آن وقت دیگر از شرش خلاص می شوی و با هم به کارهای دیگرمان می ریسیم.»

سپس با هم دست دادیم و من واقعاً آرامش پیدا کردم.

گفتم: «راستی یک چیز دیگر هربرت. برای این که اطلاعاتی از زندگی اش به دست بیاورم، فقط یک راه بلدم، باید خیلی رک و صریح همه چیز را از او بپرسم.»

— بپرس. فردا صبح سر میز صبحانه ازش بپرس.  
روز بعد پروویس به موقع برای خوردن صبحانه آمد.  
بعد دشنهاش را از جیبش در آورد و مشغول غذا خوردن شد. موقع خوردن اصرار می کرد که پول های کیفشه را که پیش من گذاشته بود بردارم. سفارش می کرد که دنبال خانه‌ی اعیانی و شیکی نزدیک "هايد پارک" بگردم. بعد از خوردن صبحانه هم چاقویش را با شلوارش پاک کرد و آن وقت من از او، از گذشته و رابطه اش با مردی که شب ورودش به خانه‌ام تعقیبیش می کرد پرسیدم.

پروویس کمی فکر کرد و رو به هربرت گفت: «رفیق پیپ، یادت باشد قسم خوردی که به کسی نگویی.»

هربرت گفت: «مطمئن باشید نمی‌گویم.»

پروویس پیپ مشکی اش را از جیش در آورد و آن را گیراند و بعد گفت: «از تولد همان قدر می‌دانم که شما می‌دانید، اما اولین باری که فهمیدم در این عالم وجود دارم وقتی بود که در ایکس شلغم دزدیدم. فهمیدم نام فامیلی ام مگوچ و اسم تعمیدی ام ایبل است. تا آنجا که می‌دانم هیچ تابنداهای جورش با ایبل مگوچ نوجوان جور نبود. همه از من می‌ترسیدند و فرار می‌کردند، یا دستگیرم می‌کردند. برای همین هم در زندان بزرگ شدم. بله، خانه به دوش بودم و دزدی و گدایی و البته گاهی هم کار می‌کردم. یک روز شکارچی قاچاقی، یک روز عمله، یک وقت گاریچی، یک وقت خرمن چین و یک وقت دستفروش بودم؛ خرکاری‌هایی که مزدی بالای شان نمی‌دهند. خواندن را یک سرباز فراری توانی یک

مسافرخانه یادم داد و نوشتن را مسافر غولی که هر بار واسه‌ی امضا یاش یک پنی ازم می‌گرفت.

حدود بیست سال پیش در مسابقات اسبدوانی اپسوم<sup>۱</sup> با مردی آشنا شدم که اگر دستم بهش برسد کله‌اش را با این انبر بخاری خرد می‌کنم. اسم اصلی اش کامپیسن<sup>۲</sup> بود. این آدم یک موقع محصل مدرسه‌ی شبانه‌روزی عمومی بود. واسه‌ی همین قیافه می‌آمد که نجیب‌زاده است. البته خوش سر و لباس و خوش سر و زبان بود و فوت و فن نجیب‌زاده‌ها را بلت (بلد) بود. یک شب قبل از یک مسابقه‌ی بزرگ در اتاقک مسابقه دیدم که با چند نفر دور میز نشسته بود. صاحب اتاقک که مرا می‌شناخت کامپیسن را صدا زد و به او گفت: «این به دردت می‌خورد.» کامپیسن گفت: «از سر و وضعت معلوم است که آدم

1. Epsom

2. Compeyson

پدیدختنی هستی. چه کار بلدی؟»)

گفتم: «خوردن و خوابیدن، البته اگر همه چیزش را شما جور کنید!»

کامپیسن خندید و پنج شیلینگ بهم داد و برای شب بعد همانجا قرار گذاشت. بعدش شدم آدم و شریک کامپیسن. کامپیسن توی کار کلاهبرداری و سندسازی و آب کردن اسکناس‌های نزدی و این جور چیزها بود. قلبیش هم مثل آهن سرد بود و خونسردی مردها را داشت، اما کله‌اش، کله‌ی شیطان بود. یک آدم دیگر هم با کامپیسن کار می‌کرد. اسمش آرتور بود. آن‌ها چند سال پیش با هم بلایی سر یک خانم پولدار آورده بودند و پول کلانی به جیب زده بودند. آرتور آدم مردنی و مریض حال و بزدلی بود و سیل داشت. در ضمن زن کامپیسن (که کامپیسن همیشه کتکش می‌زد) دلش برای او می‌سوخت اما خود

کامپیسن دلش برای هیچ‌کس نمی‌سوخت.

باید آرتور مایه‌ی عبرت من می‌شد اما نشد. آرتور طبقه‌ی بالای خانه‌ی کامپیسن زندگی می‌کرد. یک شب دیر وقت که من آن‌جا بودم، آرتور که عرق از موهاش می‌چکید دوان دوان پایین و به اتاق پذیرایی کامپیسن آمد و به زن کامپیسن گفت: «سالی، باور کن زنه الان آن بالا پیش من بود! نمی‌توانم از شرشر راحت بشوم. یک دست سفید پوشیده و گلایهای سفید به موهاش زده. خیلی دیوانه است. یک کفن هم روی دستش آویزان است و می‌گوید ساعت پنج صبح کفن را می‌کشد روی سر من.» من و زن کامپیسن بر دیمش بالا و بهش لیکر نوشاندیم و دوباره روی تختش خواباندیم و او خوابید، اما چند دقیقه به صبح، یک دفعه بجیغ کشید و داد زد؛ این جاست! دارد کفن را باز می‌کند! دارد می‌آید جلوی تخت. مرا بگیرید، مرا

بگیرید! نگذارید به من دست بزند!»

بعد خودش را بالا کشید و تمام کرد و ول شد روی تخت. کامپیسن که فکر می کرد هر دو از شر هم راحت شده اند، مرگش را راحت قبول کرد. بعدش هم من و او سرمان گرم کار شد. کامپیسن نقشه می ریخت و من هم نقشه هایش را پیاده می کردم. کم کم من شدم غلام سیاه او. همیشه بدھکارش بودم و همیشه هم توی خطر. او از من جوان تر بود، اما حقه باز بود و سواد داشت و صد تا مثل مرا حریف بود اما رحم تو کارش نبود. زنم که خیلی عذابیم می داد، ولش کن، نمی خواهم او را هم قاتی این قضیه کنم...

بالاخره من و کامپیسن را به جرم آب کردن و خرج کردن پول های دزدی گرفتند و به دادگاه فرستادند. کامپیسن به من گفت: «هر کی از خودش دفاع کند. تو سی

خودت من هم سی خودم. ربطی به هم دیگر نداریم.»  
 توی دادگاه هم کامپیسن با آن موهای مجعد، کت و شلوار مشکی و دستمال جیبی سفیدش آقا بود و من عوام، وقتی هم دادخواهی را خواندند و مدارک را به دادگاه دادند جرم او سبک ولی جرم من سنگین بود! من بودم که به او پول داده بودم، من بودم که نقشه ریخته بودم و من بُرد کرده بودم. وکیلش هم - همان طور که او نقشه کشیده بود، گفت او جوانی است که تربیت خانوادگی دارد و آن یکی - یعنی من - پیر و بذرات است، او مظنون به ارتکاب جرم است، اما من مجرمم. کامپیسن در مدرسه درس خوانده و هم شاگردی هایش فلان و بهمان مقام را دارند و عضو فلان باشگاه و بهمان انجمن هستند اما من بدسابقه هستم و در همهی زندان ها مرا می شناسند. وقتی هم که کامپیسن از خودش دفاع کرد خوب صحبت کرد و لا به لای

سند محبت‌ها یش شعر خواند، اما من فقط بلد بودم بگوییم:  
آقایان، ایس آدم که کنارم ایستاده یک رذل درست و  
حسابید!

برای همین هم او به هفت سال زندان اما من به چهارده سال زندان محکوم شدم. تازه آخر سر هم قاضی دلش برای او که پیر مرد خلافکار و نابایی مثل من از راه به درش کرده بود، کباب شد! به کامپیسن گفتم که کله‌اش را داغون می‌کنم و قسم خوردم که خدا کله‌ام را داغون کند اگر نکنم. او هم توی همان کشتی ای زندانی بود که من بودم، اما تا مدت‌ها نتوانستم بزنمش. وقتی هم که دستم بهش رسید و از پشت سر زدم توی صورتش که برگردد، همه دیدند و گرفتند. بعد انداختنند توی سلوول انفرادی، اما بدنه‌ی کشتی اوراق بود. این بود که من هم زدم به آب و فرار کردم و بعد پسرم پیپ را توی قبرستان دیدم.

اما به جان خودم او ارترس من از کشتی فرار کرد اما نمی‌دانست من هم فرار کرده‌ام. وقتی پسرم بهم گفت در یاتلاق زار است خواستم بدترین کار را باهاش بکشم، می‌خواستم دوباره برش گردانم به زندان.

بعدش من واورا دوباره محاکمه کردند و گفتند رفتار و اخلاق او خوب بوده و فقط از ترس این‌که من نکشمش از زندان فرار کرده، برای همین جرمش سبک بود؛ اما تا ابد به استرالیا تبعید کردند، ولی من تا ابد آنجا نماندم و حالا این‌جا هستم».

پرسیدم: «کامپیسن مرده؟»

— اگر زنده باشد، خیلی دلش می‌خواهد من مرده باشم اما دیگر چیزی راجع به او نشنیدم.

هر برات با مدادش روی جلد یک کتاب چیزی نوشت و وقتی پروویس پیپ می‌کشید و به آتش بخاری دیواری زل

زده بود کتاب را یواشکی رد کرد جلوی من. نوشته بود:  
 «اسم برادر کوچک تر خانم هاویشام آرتور بود. کامپیسن  
 هم همان مردی بود که ادعا می‌کرد عاشق خانم هاویشام  
 است!»

۲۴

با شنیدن سرگذشت پروویس ترس تازه‌ای در دلم افتاد.  
 اگر کامپیسن زنده بود و از بازگشت او خبردار می‌شد،  
 عاقبت کار معلوم بود. چنین مردی حتماً برای راحت شدن  
 از شر دشمنی مخوف به خبرچینی روی می‌آورد.

راجع به استلا هیچ حرفی به پروویس نزدم، اما همان  
 شب به هربرت گفتم که قبل از این‌که به خارج بروم باید  
 استلا و خانم هاویشام را ببینم، و روز بعد به ریچموند رفتم.  
 استلا در ریچموند نبود و به خانه‌ی خانم هاویشام رفته  
 بود. اما البته عجیب این بود که او برای اولین بار بدون من به  
 آنجا رفته بود.

۲۸۱

۲۸۰

متعلق به عهد بوق بود و رویش کثافت نشسته بود،  
می خوانم؛ اما او جلوی بخاری دیواری ایستاد.

با وجود این کمی بعد ناراحت شدم و رفتم جلوی  
بخاری دیواری تا سهم خودم از آتش را از او بگیرم! اما باز  
وامود کردم اورانمی شناسم و دستم را پشت پایش بردم تا  
انبر را بردارم و آتش را به هم بزنم.

درامل گفت: «سهم تان را می خواهید؟»  
گفتم: «آه تویی! چه طوری! مانده بودم که کی جلوی  
بخاری دیواری را گرفته.»

— تازه آمده ام ولایت تان! مثل سگدونی است.  
گفتم: «بله، می گویند عین ولایت شما شرایط شیئرا  
است.»

درامل گفت: «هه، اصلاً ربطی به آن جا ندارد.»

دوباره به خانه بروگشتم و دروغگی در کمال پستی به  
پروویس گفتم که به جو قلائقوں داده ام که بیشش بروم و  
وقتی من نیستم هریرت به جای من از او مرا قیمت حواهد کرد.  
روز بعد، قبل از طلوع آفتاب با کالسکه به شهرمان رفتم.  
وقتی جلوی مهمانسرا بلوبیر رسیدیم، از دیدن تنبلی  
درامل تعجب کردم، چون درامل خلال دندان در دست، از  
مهمانسرا بیرون آمده بود تا کالسکه‌ی ما را تماشا کند. با  
این حال چون وامود کرد مرا ندیده است، من هم وامود  
کردم او را ندیده ام.

سپس هر دو به قهوه‌خانه‌ی مهمانسرا رفتیم. او تازه  
صبحانه‌اش را خورده بود. اما من سفارش دادم برایم  
صبحانه بیاورند. دیدن او در آن شهر برایم واقعاً عذاب‌آور  
بود چون می دانستم برای چه به آن جا آمده است. پشت  
میز نشستم و وامود کردم که دارم روزنامه‌ای محلی را که

نگاهی به چکمه‌هایش کرد و من هم نگاهی به چکمه‌هایم کرد. بعد او نگاهی به چکمه‌های من کرد و من هم به چکمه‌های او نگاه کرد.

پرسیدم: «خیلی وقت است این جایی؟»

— آنقدر که خسته شده‌ام.

— می‌خواهی اینجا زیاد بمانی؟

— نمی‌دانم. تو چی؟

— من هم نمی‌دانم.

بعد کمی سوت زد، من هم سوت زدم.

پرسیدم: «مشغول تفریح هستی؟»

— نه چندان. می‌خواهم اسب‌سواری کنم. می‌خواهم برای تفریح گشته در باتلacco زار بزنم. می‌گویند آن طرف‌ها چند تا روستا و چند تا کافه‌ی عجیب و غریب و دکه‌ی آهنگری است. پیشخدمت! اسب من حاضر است؟

— آوردم‌شان جلوی در، قربان.

— بین چی می‌گوییم. خانم امروز اسب‌سواری نمی‌کنند.  
هوا خوب نیست.

— بله قربان.

— من هم ناهار نمی‌خورم، چون می‌خواهم ناهار را در خانه‌ی خانم بخورم.  
بله قربان.

کمی بعد درامل برای این‌که خوب مرا شیرفه‌م کند گفت: «پیشخدمت! درست متوجه شدی که، خانم امروز برای سواری نمی‌روند و من ناهار را منزل خانم می‌خورم.»  
— بله قربان، کاملاً متوجه شدم!

با این‌که صباحانه‌ی من روی میز بود و پیشخدمت با التماس به من نگاه می‌کرد اما نه من و نه درامل حاضر نبودیم از جلوی بخاری دیواری دور شویم. با این حال

بالاخره سه کشاورز پولدار وارد کافه شدند - البته شاید هم پیشخدمت آنها را به کافه فرستاد! - و پالتوهای شان را در آوردند و در حالی که دستهای شان را به هم می‌مالیدند به طرف بخاری دیواری یورش آوردند و ما ناچار شدیم برای آنها جا باز کنیم و من و درامل بالاخره از هم جدا شدیم.

سپس از پنجه درامل را دیدم که یال اسبش را گرفت و با همان حالت وحشیانه و ابلهانه سوار اسب شد و از آنجا دور شد. فکر کردم رفته است اما دوباره برگشت و در حالی که سیگاری بر لب داشت، دنبال کسی گشت که سیگار را برایش روشن کند. بعد، مردی که لباس خاکستری به تن داشت ظاهر شد تا آن را روشن کند. مرد از پشت سر خیلی شبیه ارلیک بود.

\*

وقتی وارد اتاق شدم، خانم هاویشام جلوی آتش بخاری دیواری روی کاناپه نشسته بود و به استلا نگاه می‌کرد و استلا جلوی پای خانم هاویشام روی یک کوسن نشسته بود و چیزی می‌بافت. به محض ورود من، هر دو سرشان را بالا آوردند و از طرز نگاهشان به هم فهمیدم که متوجه تغییر حالت من شده‌اند.

خانم هاویشام گفت: «کدام باد تو را به اینجا آورده پیپ؟»

گفتنم: «خانم هاویشام، دیروز به ریچموند رفتم تا با استلا حرف بزنم و چون دیدم باد او را به اینجا آورده، دنبال باد آمدم. بنابراین حرف‌هایی را که باید به استلا بزنم همین الان در چند دقیقه در حضور شما می‌گویم.»

خانم هاویشام هم چنان خیره خیره به من نگاه می‌کرد. به علاوه از انگشت‌های استلا هم که چیز می‌بافت حس

اما مگر وقتی من در این باره دچار اشتباه شدم و  
مدت‌ها هم در اشتباه بودم، شما عمدًاً مرا به اشتباه  
نینداختید؟

خانم هاویشام سری تکان داد و گفت: «بله، من  
گذاشتم شما در اشتباه بمانید، خب، خب؟»  
— آیا این کار را از سر محبت کردید؟ آیا این کار را  
برای این نکردید تا خویشاوندان خودخواه‌تان را تنبیه  
کنید؟

— بله، اما شما این تله‌ها را برای خودتان درست کردید.  
من هرگز تله‌ای درست نکردم.

گفت: «از وقتی به نسدن رفتم بین خانواده‌ای از  
خویشاوندان شما بودم: آقای متی یو پاکت و پسرش  
هربرت. می‌دانم آن‌ها هم مثل من در اشتباه بوده‌اند، اما  
انصاف این است که بگوییم اگر فکر می‌کنید آن‌ها دست و

کردم که او حواسش به حرف‌های من است، اگر چه سرش  
پایین بود.

گفت: «من کشف کرده‌ام که حامی‌ام کیست و البته از  
این کشف خوشحال نشدم، چون احتمال دارد شهرت و  
ثروت و مقامی برایم به بار نیاورد. با این حال، به دلایلی  
نمی‌خواهم در این باره بیش تر حرف بزنم، چون این جزو  
اسرار من نیست بلکه پای اسرار کس دیگری در میان  
است.»

بعد، لحظه‌ای سکوت کردم تا فکر کنم چه باید بگویم.  
بعد پرسیدم: «وقتی برای اولین بار شما مرا اینجا خواستید  
که کاش نمی‌خواستید، و آقای جگرز...»  
خانم هاویشام گفت: «آقای جگرز ارتباطی با این  
قضیه ندارد. آقای جگرز به طور تصادفی وکیل من و وکیل  
حامی شمامست.»

دلیاز و شریف نبوده‌اند کاملاً در اشتباه هستند، چون خوبیختانه آن‌ها با این‌که گمان می‌کردند شما مرا جانشین آن‌ها کرده‌اید و در همان حال، اقوام دیگر شما هم به من حسادت می‌کردند با من از در دوستی وارد شدند.» ظاهراً وقتی من حساب خانواده‌ی آقای پاکت را از بقیه‌ی اقوام خانم‌هاویشام جدا کردم، به نفع او تمام شد چون خانم‌هاویشام با دقت نگاهم کرد و آهسته پرسید: «براز آن‌ها چه می‌خواهی؟»

با این حرف او از خجالت سرخ شدم، چون واقعاً هم برای گرفتن چیزی به آن‌جا رفته بودم. گفت: «خانم‌هاویشام، اگر می‌توانستید به خاطر دوستم از پولی بگذرید، به شما می‌گفتم چگونه بدون آن‌که او بفهمد کمکش کنید.»

خانم‌هاویشام دستش را به عصايش تکيه داد و گفت:

«چرا او نباید بفهمد؟»

چون من بیش از دو سال پیش بدون این‌که او بفهمد شروع به کمک به او کردم و حالا هم نمی‌خواهم او این موضوع را بفهمد. با این حال نمی‌توانم بگویم که چرا کارش را به سرانجامی نرسانده‌ام، چون این جزو اسرار کس دیگری است.

خانم‌هاویشام ساکت شد و دوباره زل زد به آتش بخاری. بعد گفت: «دیگر چی؟»

در حالی که سعی می‌کردم نگذارم صدایم بلرزد گفتم: «استلا، می‌دانی که دوست دارم و می‌دانی که مدت‌هاست که از ته دل دوست داشته‌ام، باید خیلی پیش از این‌ها این را به تو می‌گفتم، اما اشتباهی فکر می‌کردم و امیدوار بودم که خانم‌هاویشام ما را برای هم‌دیگر در نظر گرفته باشد، اما حالا دیگر امیدی ندارم که تو متعلق به من باشی.

نمی‌دانم در آینده‌ی نزدیک تا چه حد به فلاکت خواهم افتاد و کجا خواهم رفت، با این حال از همان بار اول که تو را در این خانه دیدم مهرت به دلم افتاد و عاشقت شدم.» استلا با بی‌تفاوتو و با دست‌هایی که هنوز مشغول به کار بود نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

گفت: «اگر واقعاً خانم هاویشام حس می‌کرد که چه قدر این کار بد است هیچ وقت با بی‌رحمی از احساسات پسرکی بیچاره سوءاستفاده نمی‌کرد تا او را به اشتباه بیندازد و این همه سال او را با امیدی دروغین عذاب دهد. فکر می‌کنم غم و رنج او باعث شد تا احساسات کس دیگر را کاملاً فراموش کند.»

خانم هاویشام دستش را روی قلبش گذاشته بود و دائم به من و استلا نگاه می‌کرد. استلا آرام گفت: «اما انگار احساسات و تصوراتی

وجود دارند که من از درک آن‌ها عاجزم. وقتی می‌گویی مرا دوست داری من فقط معنی این کلمه را می‌فهم اما این کلمه احساسی را در قلبم زنده نمی‌کند. من اصلاً اهمیتی به حرف‌های تو نمی‌دهم. چندین بار سعی کرده‌ام این را به تو بفهمانم اما انگار تو فکر می‌کردی که منظور من چیزی دیگری است.»

— چون امیدوار بودم که منظورت این نباشد. تو جوان بی‌تجربه و زیبایی هستی استلا و مسلماً ذات این جوری نیست.

— چرا هست. ذات من طوری است که بین تو و دیگران خیلی فرق می‌گذارم، فقط همین.

— راست است که بنتلی درامل به خاطر تو آمده به این شهر؟ راست است که او را دلگرم می‌کنی و با او به اسب‌سواری می‌روی و امروز هم ناھار مهمان توست؟

استلا انگار از این که من این چیزها را می‌دانستم تعجب کرد، ولی گفت: «بله کاملاً درست است.»

اما محل است تو او را دوست داشته باشی استلا!

استلا به خانم هاویشم نگاه کرد و برای اولین بار انگشت‌هایش از حرکت ایستاد. بعد با عصبانیت گفت: «به شما چی گفتم؟ آیا هنوز فکر می‌کنید واقعاً حرفی را که می‌زنم جدی نمی‌گوییم؟ من می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

استلای عزیز، نگذار خانم هاویشم مجبورت کند این قدم مصیبت‌بار را برداری. می‌دانم که هرگز مرا دوست نداشته‌ای؛ مرا برای همیشه بگذار کنار، اما مهرت را نشار آدمی بالرزش‌تر از درامل کن. خانم هاویشم تو را به او می‌دهد تا خیلی از دلباختگانست را عذاب بدهد. شاید در میان دلباختگانست کسی باشد که از صمیم قلب تو را

دوست داشته باشد، اگرچه عشق او به اندازه‌ی عشق من ماندگار نیست. با چنین آدمی ازدواج کن، آن وقت من به خاطر خودت بهتر می‌توانم تحمل کنم.

ترتیب ازدواج داده شده و ما به زودی با هم ازدواج می‌کنیم. در ضمن این کار، کار خودم است.

کار خودت؟! می‌خواهی خودت را به این آدم خشن و ابله بسپاری؟!

پس به کی بسپارم؟ به کسی که مدتی بعد نسبت به من سرد می‌شود؟ خانم هاویشم می‌گوید صبر کن و ازدواج نکن اما من از زندگی ام خسته شده‌ام و می‌خواهم تغییرش بدhem. دیگر hem صحبت نکن، ما هیچ وقت hem دیگر را درک نمی‌کنیم... حالا بیا دست بدده. بیا پسرک خیال‌باف تا از hem جدا شویم.

در حالی که اشک‌هایم روی دستش می‌ریخت، گفتم:

«آه استلا حتی اگر در انگلستان می‌ماندم چه طور می‌توانستم تو را ببینم که همسر در امل شده‌ای؟»

- مزخرف نگو، خیلی زود فراموش می‌کنی.

- هرگز فراموش نمی‌کنم استلا.

- یک هفتاهی دیگر من به کلی از یادت می‌روم.

از یادم می‌روی؟! تو قسمتی از وجود من، قسمتی از خود من هستی. از آن موقع که تو را دیده‌ام به هر جا که نگاه کرده‌ام به رودخانه، به بادبان‌های کشته‌ها، به باطلاق زارها، به ابرها، به جنگل، به دریا و خیابان، تو را دیده‌ام. استلا تو تا آخر عمر جزی از وجود من هستی. امیدوارم خوشبخت شوی و خدا بپخدت!

و بعد در حالی که استلا هنوز با تعجب و نباوری نگاه می‌کرد از او جدا شدم.

احساس می‌کردم همه چیز تمام شده است. برای همین

وقتی از خانه‌ی خانم هاویشام بیرون آمدم انگار روز تاریک‌تر شده بود. مدتی خودم را در کوچه پس‌کوچه‌ها پنهان کردم و بعد چون نمی‌خواستم به مهمانسرا برگردم و در امل را ببینم و حوصله هم نداشتم در کالسکه بتشیم و با کسی صحبت کنم، پیاده به طرف لندن راه افتادم. می‌خواستم آن‌قدر راه بروم تا از پا بیفتم.

نیمه‌شب بود که از لاندن بریج گذشم و کمی بعد به تمپل رسیدم. وقتی به خانه‌مان رسیدم چون در اصلی بسته بود از دری وارد ساختمان شدم که کم‌تر از آن رفت و آمد می‌کردم. برای همین دریان در رانیم لاکرد و سرتا پایم را خوب و رانداز کرد نه تنها زیاد ناراحت نشدم بلکه حتی برای این‌که کمکش کنم اسمم را هم به او گفتم.

دریان گفت: «مطمئن نبودم خودتان هستید آقا. یک نامه دارید. نامه‌رسان گفت که لطفاً نامه را همین‌جا جلوی

فانوس بخوانید.»)

تعجب کردم و بعد از این‌که نامم را پشت نامه دیدم آن را باز کردم. سپس دریان فانوس را بالا گرفت. در پرتو نور فانوس دست خط و میک را شناختم. نوشته بود: «آقای پیپ به خانه نروید!»

۲۴

فوری درشکه‌ای کرایه‌ای گرفتم و به کاونت گاردن<sup>۱</sup> رفتم که آن روزها همیشه و در هر ساعت از شب در آذ تختی برای خواب پیدا می‌شد. بعد در اتاق مسافرخانه‌ای که بیشتر شبیه سردابه بود شب را به صبح رساندم. صبح هم ساعت هفت، پیاده به طرف منزل و میک در ۹۰ ورث رفتم، چون این مورد از مواردی بود که فقط باید در خانه با و میک مشورت می‌کردم.

وقتی وارد خانه‌ی و میک شدم داشت برای خود و پدر پیرش چای درست می‌کرد. گفت: «سلام آقای پیپ، پس

1. Covent Gardenn

به خانه برگشتید؟»)

— بله اما به خانه نرفتم.

— عالی است! من جلوی همه‌ی درهای ساختمان برای تان نامه گذاشته بودم. از کدام در وارد ساختمان شدید؟

گفتم که از کدام در وارد ساختمان شدم و او گفت: «بسیار خوب. همین امروز می‌روم و بقیه‌ی نامه‌ها را می‌گیرم و ازین می‌برم.»

از او تشکر کردم و سپس به خواهش او، مشغول کباب کردن سوسيس برای پدر پيرش شدم. و میک هم بعد از اين که تأکيد کرد سحر هایش کاملاً محربانه است گفت که در زندان نی یوگیت تصادفی شنیده است که درباره‌ی پروویس که از استرالیا خارج شده است صحبت کرده‌اند. حالا هم شخصی به نام کامپیسن سعی می‌کند رد او را با

تعقیب کردن من بیابد. به همین جهت و میک به محض شنیدن این حرف‌ها، به شرکت تجاری کلاریکر پیش هربرت می‌رود و به او می‌گوید که باید تا وقتی پروویس به خارج نرفته او را در جایی از لندن مخفی کنند. هربرت هم بعد از نیم ساعت سردرگمی بالاخره به فکر نقشه‌ای می‌افتد و رازش را درباره‌ی نامزدش که پدری زمین‌گیر دارد با و میک در میان می‌گذارد و پیشنهاد می‌کند از خانه‌ی آن‌ها برای مخفی کردن پروویس استفاده کنند، چرا که پدر نامزدش از صبح تا شب در تختش دراز کشیده و فقط از پنجره رفت و آمد کشته‌ها را در رودخانه تماشا می‌کند. به علاوه در طبقه‌ی بالای آن، اتاقی خالی با تمام وسائل هست و دیگر این که صاحب آن بیوهزن محترمی است. و میک به سه دلیل حرف هربرت را قبول می‌کند اول این که آن‌جا دور از منطقه‌ی خانه‌ی من و دور از کوچه و

خیابان است. دوم این که من همیشه می توانم از طریق هربرت از حال و وضع پرروویس با خبر شوم و سوم این که هر وقت بخواهیم می توانیم از آن جا پرروویس را سوار یک کشتی خارجی کنیم و به خارج بفرستیم.

بعد، هربرت اتاق بالای آن خانه را برای پرروویس اجاره می کند و ساعت نه شب قبل هم با احتیاط زیاد پرروویس را به آن خانه می برد. وانگهی به قول ویک این کار زمانی انجام می شود که من در خانه نیستم. تازه ویک برای این که تعقیب کننده ام را بیشتر گیج کند به من هم اطلاع می دهد به خانه نروم.

– خب آقای پیپ، این نشانه‌ی آن خانه است.  
می توانید شب، قبل از این که به خانه بروید به آن جا سری بزنید و آذ آقا را بینید. اما بعد از این که به خانه تان رفته  
دیگر نباید به آن جا بروید. در ضمن اگر کاری ضروری

ندارید بهتر است تا شب همینجا بمانید و استراحت کنید،  
چون انگار خیلی خسته اید.

و میک سر کارش رفت و من تا شب در خانه اش جلوی  
بخاری دیواری چرت زدم. با این حال هر وقت بیدار  
می شدم، با کمال میل برای پدر پیرش سر تکان می دادم!  
ساعت هشت شب به خانه‌ای که پرروویس در آن مخفی  
شد بود رفتم. اگر چه پیش از این که به آن جا برسم نزدیک  
بود بین کشته‌های تعمیری و خرد شده و گل و لجن و  
کوهی از بشکه و الوارگم شوم.

مخفيگاه پرروویس خانه‌ای سه طبقه و چوبی بود و  
پنجره‌هایی کمانی داشت. صاحب آن هم ذنی به نام خانم  
ویمپل<sup>۱</sup> بود. برای همین بعد از این که نامش را روی پلاک  
در دیدم در زدم. زن مسن و خوش برخوردي در را باز کرد

1. Whimble

اما بلا فاصله هربرت جانشین او شد و مرا به اتاق پذیرایی  
برد و در را بست.

بعد گفت: «همه چیز بر وفق مراد است هندل!  
پروویس کاملاً از وضعش راضی و مشتاق دیدن توست.  
کلارای عزیز من هم پیش پدرش است و اگر کمی صبر  
کنی تا پایین بیاید تو را به او معرفی می‌کنم. بعد می‌روم  
بالا. این صدای پدرش است!»

صدای فریاد کسی را که پرخاش می‌کرد، از بالای  
سرمان شنیدیم و هربرت گفت: «ببخشید، او پیرمردی رذل  
و عصبانی است. البته من تا حالا ندیدمش. صبح تا شب  
هم رام می‌نوشد، چون نقرس دارد و انگار دردش را آرام  
می‌کند. در ضمن با سماجت عجیبی هر چه آذوقه است در  
اتاقش نگه می‌دارد و وزن می‌کند و به دیگران می‌دهد.  
حتماً اتاقش شیه دگان بقالی هاست. به علاوه چون مردم

کلاً طاقت این سر و صدا را ندارند خانم ویمیل احساس  
می‌کند این واقعاً موهبت الهی بود که طبقه‌ی بالا را به  
پروویس اجاره داده. در ضمن این خانم در خانه‌داری رو  
دست ندارد. واقعاً نمی‌دانم اگر او مثل یک مادر به کلارا  
کمک نمی‌کرد، کلارا چه می‌کرد! چون کلارا مادر ندارد؛  
در واقع او غیر از این پدر پیر و غرغر و هیچ‌کس را در این  
دار دنیا ندارد.»

بعد در اتاق باز شد و دختری بسیار زیبا و تقریباً بیست  
ساله با چشم‌هایی مشکی، سبد به دست وارد اتاق شد.  
هربرت سبد را از دستش گرفت و وقتی او را به من معرفی  
کرد خودش از خجالت سرخ شد.

هربرت اول بار، زمانی که کلارا بارلی<sup>۱</sup> در مؤسسه‌ای در  
هیمارسمیت درس می‌خواند با او آشنا شده و بعد راز دلش

۱. Barely

را با خانم ویپل در میان گذاشته بود. خانم ویپل هم با رازداری و مهربانی عشاقد را زیر بال و پر خود گرفته بود. ناگهان پدر کلارا نعره زنان کلارا را صدا کرد و وقتی کلارا بالا رفت ما هم به دیدن پروویس رفتیم. جای پروویس در دو اتاق راحت و هوایگر، در طبقه‌ی سوم بود. حس کردم که پروویس به "طرز عجیبی آرام شده است، که البته نفهمیدم چرا. راجع به کامپیسن چیزی به او نگفتم چون ممکن بود به خاطر کینه‌ای که از او در دل داشت دنبالش بگردد و خودش را به کشتن بدهد.

گفتم: «من با ویک مشورت کردم. ویک می‌گوید. شما باید مدتی این جا مخفی شوید و بعد به خارج بروید. البته من هم با شما می‌آیم.»

اگرچه نمی‌دانستم بعد از آن چه باید کرد. حالا که می‌دیدم او خودش را به خاطر من به خطر انداخته است و

تازه، این همه آرام است واقعاً نمی‌دانستم چند باید کنم. اما از او پرسیدم به نظرش تغییر نوع زندگی و بالا بردن هزینه‌هایم در آن وضعیت نابسامان و بحرانی احمقانه و خطرناک نیست؟ عجیب این که پروویس هم حرفم را قبول کرد، طوری که احساس کردم خیلی منطقی شده است. حتی گفت که برگشتنش به انگلستان کار بسیار خطرناکی بوده است و او دست به کار خطرناک دیگری نخواهد زد. به علاوه گفت که چون ما پشتیبانش هستیم از هیچ چیز نمی‌ترسد و احساس می‌کند کاملاً در امان است.

بعد هربرت گفت: «ما هر دو قایقران‌های خبرهای هستیم هندل. موقعش که رسید می‌توانیم خودمان او را از راه رودخانه به یکی از کشتی‌هایی که به خارج می‌رود برسانیم. اما باید قایق کرایه کنیم، بلکه باید فوری یک قایق بگیریم و همیشه هم کنار اسکله‌ی خانه‌مان بگذاریم.

چون این جویی دیگر کسی بهمان شک نمی‌کند. هر روز هم به طور عادی قایقرانی می‌کنیم، تا وقتی خواستیم آقای پروویس را به کشتی برسانیم کسی شکش نبرد.»

من و پروویس نقشه‌ی هربرت را پستیدیم و قرار گذاشتیم از آن به بعد برای این‌که پروویس نشان بدهد اوضاع عادی است هر وقت من و هربرت با قایق‌مان از جلوی پنجره‌ی خانه‌اش گذشتیم کرکره‌ی پنجره را بکشد.

بعد من گفت: «بهتر است ما با هم نزولیم هربرت، تو نیم ساعت بعد از من راه بیفت. آقای پروویس، با این‌که دوست ندارم از شما دور باشم اما مطمئنم که این جا برای شما امن‌تر است تا نزدیک خانه‌ی من. فعلاً خدا حافظ!» پروویس هر دو دستم را چسبید و گفت: «پسر عزیزم. نمی‌دانم کی باز هم دیگر را می‌بینیم ولی من از کلمه‌ی خدا حافظ خوش نمی‌آید. بهتر است بگویی شب‌بختی.»

گفتم: «شب‌بختی. هربرت رابطه‌ی بین ماست و دائم به شما سر می‌زند. وقتی موقع رفتن شد من در خدمت تان هستم. شب‌بختی! شب‌بختی!»

با این حال عجیب این بود که وقتی پایین می‌رفتم برخلاف اولین شبی که او را در اتاقم دیدم، به خاطر جدایی از او نگران شده بودم. بارلی پیر هنوز غرغر می‌کرد و ناسزا می‌گفت.

پایین که رسیدیم از هربرت پرسیدیم: «اتاق را به اسم پروویس اجاره کرده‌ای؟»

هربرت گفت: «معلوم است که نه. نام مستأجر آقای کیمبل<sup>۱</sup> است. در ضمن هیچ‌کس چیزی راجع به او نمی‌داند. فقط می‌دانند آقای کیمبل را که آدمی گوشه‌گیر است به دست من سپرده‌اند تا از او مراقبت کنم.»

1. Campbell

خانم ویمپل و کلارا در اتاق پذیرایی نشسته و مشغول  
کار بودند. از خانم ویمپل و کلارای زیبا و مهربان  
خداحافظی کردم و در حالی که دائم به استلا و لحظه‌ی  
جدایی مان فکر می‌کردم ناراحت و پریشان به خانه رفتم.

۷۵

چند هفته‌ای بدوز این‌که اتفاق خاصی بیفتند گذشت. در  
این مدت من هر روز با نگرانی گاهی با هربرت و گاهی به  
نهایی روی روندانه قایقرانی می‌کردم. هربرت هفته‌ای  
سه روز به خانه‌ی خانم ویمپل سر می‌زد و با این‌که  
هیچ وقت خبر نگران‌کننده‌ای به خانه نمی‌آورد، من  
هم‌چنان دلوپس بودم و همیشه از مرد جسوری که در  
کمین‌ها بود می‌ترسیدم.

در این چند هفته من و هربرت بی‌صبرانه منتظر اشاره‌ی  
ومیک بودیم اما از اشاره‌ی او خبری نبود، طوری‌که اگر من  
او را نمی‌شناختم ممکن بود به او مشکوک شوم. اما طبیعی

بود که چون او را می‌شناختم به او شک نبردم. از طرفی طلبکارانم نیز مرا تحت فشار گذاشته بودند تا جایی که حتی چند بار وسوسه شدم بعضی از جواهرات ولی نعمتم را به پول نقد تبدیل کنم. اما چون به خودم قبولانده بودم که پول گرفتن از حامی ام در آن وضع بحرانی کلاشی و نامردی است، کیفش را - که قبلًاً به من داده بود - دست نخورده از طریق هربرت برایش پس فرستادم تا پیش خودش نگه دارد. به علاوه چون فکر می‌کردم استلا ازدواج کرده است، از ترس، دوست نداشتم این خبر تأیید شود. برای همین نه تنها سعی می‌کردم چشمم به روزنامه‌ها نیفتدم، بلکه از هربرت هم خواسته بودم اصلاً درباره‌ی استلا با من صحبت نکند.

گاهی هم احساس می‌کردم تعقیب می‌کنند. حتی شبی که هو مهآلود بود وقتی به سرعت پشت سرم رانگاه کردم،

به نظرم رسید که چهره‌ی آشنایی را دیدم، چهره‌ی کامپیسن را: همان چهره‌ای که در کودکی در هوای مهآلود با تلاقی زار دیده بودم.

یک هفته بعد شبی پس از قایقرانی در رودخانه، علاف و پرسه‌زنان در خیابان چیپ ساید راه می‌رفتم و نمی‌دانستم کجا شام بخورم که ناگهان کسی دست پت و پهنهش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا غافلگیر کرد. دست، دست آقای جگرز بود!

جگرز دستش را در دستم انداخت و گفت: «مسیر مان یکی است پیپ. بنابراین می‌توانیم با هم قدمی بزنیم. کجا می‌روید؟»

گفتم: «شاید بروم خانه.»

گفت: «نمی‌دانید!»

از این‌که یک‌بار هم که شده، او را در بازجویی اش

غمدی که آنجا نشسته بود پدل و میک بود.

آقای جگرزا او پرسید: «نامه‌ی خانم هاویشام را به پیپ دادید؟»

و میک گفت: «نه قربان، می خواستم برای شان پست  
کنم که شما آقای پیپ را به دفتر آوردید. بفرمایید این هم  
نامه.») اما نامه را به جای این که به من بدهد به رئیش داد!  
خانم هاویشام نوشته بود که برای کاری می خواهد مرا  
بینند.

آقای جگر ز پرسید: «فکر می کنید کسی می تواند  
بروید؟»

گفتم: «با این که کار واجبی دارم ولی فکر می‌کنم فوری برهم.»

و میک گفت: «اگر آقای پیپ فوری می‌روند دیگر احتیاجی نیست جواب نامه‌ی خانم هاویشام را بدھیم.»

شکست داده بودم خوشحال شدم.

گفت: «دارید می‌روید شام بخورید؟ افسرار به این موضوع که دیگر برای تان مهم نیست؟»

- پس شام برفیم خانه‌ی ما.

خواستم دعوتش را رد کنم اما وقتی گفت: «ومیک هم می آید» فوری قبول کردم. بعد دفتر کار آقای جگرز رفتیم. جگرز طبق معمول چند نامه نوشت و دست‌ها یاش را شست و گاو صندوق را قفل کرد. بعد، همراه با ومیک با کالسکه به منزلش رفتیم.

به محض این که رسیدیم خدمتکار شام را آورد. موقع شام گاهی سعی می‌کردم چشمم در چشم و میک بیفتاد و نگاهی دوستانه به او بیندازم اما او فقط به آفای جگرز نگاه می‌کرد و چنان با من خشک و سرد رفتار می‌کرد که انگار

از حرف و میک فهمیدم که باید در رفتن شتاب کنم.  
برای همین گفتم فردا می‌روم. و میک از شنیدن این حرف  
خوشحال شد اما باز به جای نگاه کردن به من به آقای  
جگرز نگاه کرد!

آقای جگرز گفت: «خب پیپ! پس دوستمان  
عنکبوت در ورق بازی برنده شد.»  
 فقط توانستم بگویم بله.

در راهی که پیش گرفته آینده در خشانی دارد اما  
ممکن است در آینده همه چیز بر وفق مرادش نباشد.  
آخر سر این قوی تراست که برنده می‌شود. البته اگر در امل  
بتواند استلا را در بازی بیرد... گواین که اگر بخواهیم قوهی  
عقل و شعور را در نظر بگیریم باید بگوییم موفق به این کار  
نخواهد شد... مالی<sup>۱</sup>، مالی چه قدر امروز کند کار می‌کنی؟!

1. Molly

خدمتکار آقای جگرز که داشت بشقابی را روی میز  
می‌چید، دست‌هایش را به سرعت پس کشید و وقتی یکی،  
دو قدم عقب رفت، با دستپاچگی و من‌من کنان معذرت  
خواست. با این حال نوع خاص حرکات انگشت‌هایش  
نظرم را جلب کرد.

آقای جگرز پرسید: «چی شده؟!»

گفتم: «چیزی نشده، فقط موضوعی که داشتیم راجع  
بهش صحبت می‌کردیم عذایم می‌دهد.»  
حرکات انگشت‌های دست مالی، شبیه حرکات دست  
زنی بود که بافتی می‌بافت. حالا هم ایستاده بود و به  
اربابش نگاه می‌کرد و نمی‌دانست برود یا بماند. اما  
نگاهش خیلی عمیق بود. تردیدی نداشتم که همین چند  
وقت پیش چنین نگاه و چنین انگشت‌هایی را دیده بودم.  
آقای جگرز خدمتکار را مخصوص کرد اما انگار او هنوز

جلوی چشم‌های من بود. برای همین به حرکات دست‌ها و چشم‌ها و موهای مسوجدار او نگاه کردم و آن‌ها را با دست‌ها و چشم‌ها و موهای کسی که می‌شناختم تطبیق کردم و پیش خودم مجسم کردم که آن دست و نگاه و موها بعد از بیست سال زندگی با شوهری بی‌رحم به چه شکل درخواهد آمد. این شد که کاملاً مطمئن شدم خدمتکار آقای جگرز مادر استلات است!

مالی یکی، دو بار دیگر به اتاق آمد و بیرون رفت. با وجود این چنان مطمئن بودم دست‌های او دست‌های استلا و چشم‌ها و موهایش چشم‌ها و موهای اوست که اگر او صد بار دیگر هم به اتاق می‌آمد و می‌رفت، ذره‌ای در این مورد تردید نمی‌کردم.

با این که هنوز سر شب بود اما با ومیک بلند شدیم بعد از این که از آقای جگرز خدا حافظی کردیم، از خانه‌اش

بیرون آمدیم. ولی پنج، شش متری آذن‌طرف‌تر دویساره احساس کردم بازو به بازوی ومیک اصلی راه می‌روم و ومیک بدله در هوا بخار شده است!

ومیک اصلی گفت: «آه تمام شد! مرد خارقالعاده‌ای است، همتا ندارد اما - بین خودمان باشد - وقتی با او غذا می‌خورم واقعاً در عذابم.»

گفتم: «درست است.» و پرسیدم: «ومیک تو تا حالا دخترخوانده‌ی خانم‌ها و یشام استلا را دیده‌ای؟»  
ومیک گفت: «نه.»

- یادت می‌آید اولین بار وقتی می‌خواستم به خانه‌ی آقای جگرز برrom گفتی به خدمتکارش که حیوانی وحشی است خوب نگاه کنم؟ می‌شود بگویی آقای جگرز چه طوری خدمتکارش را رام کرد؟

ومیک گفت: «من تمام داستان زندگی اش را نمی‌دانم،

اما چیزهایی را که می‌دانم - البته به طور خصوصی - به شما می‌گوییم.»  
بله البته.

- حدود بیست سال پیش، مالی به جرم قتل زنی که ده سال بزرگ تر و هیکلدارتر و قوی‌تر از خودش بود محاکمه شد. مالی که آن موقع زن جوان و زیبایی بود با مرد خانه به دوشی ازدواج کرده بود، اما به زن دیگری که از نظر سن و سال بیش تر به آن مرد می‌خورد، حسادت می‌کرد و از دستش کفری بود. بعد یک روز جسد آن زن را در یک انبار علوفه پیدا کردند. به ظاهر زن قبل از مرگ با کسی دست به گریان شده و احتمالاً دعوا کرده بود. برای همین چند جایش کبود شده و خراش برداشته و لباس‌هایش پاره شده بود. بالاخره هم خفه‌اش کرده بودند. البته دست و صورت مالی هم خراش برداشته بود و در این وسط هم

فقط پای او گیر بود.

اما آقای جگرز که آن موقع تازه کار بود، دفاع از مالی را به عهده گرفت و چنان از او دفاع کرد که اسم و رسمی در کرد. جگرز استدلال می‌کرد که مالی اصولاً قوان‌کشتن آن زن را نداشته است، و البته معلوم است که آن موقع او حرفی راجع به قدرت دست‌های مالی نمی‌زد. ضمن این‌که موقع بازداشت هم لباس‌هایی به تن مالی پوشانده بودند که او لاغر‌تر به نظر برسد. راجع به خراش‌های دست و صورت مالی هم آقای جگرز به دادگاه گفت موقعی که مالی از وسط تمشک‌های جنگلی می‌گذشته دست و پایش خراش برداشته. بعد، حتی خارهای ریز تمشک هم روی دست و پای او پیدا شد و آن‌ها را به عنوان مدرک به دادگاه ارائه دادند. وانگهی موقع بازدید از محل هم آثاری از خون و تکه‌های لباس او بین تمشک‌ها پیدا شد.

## آرزوهای بزرگ

۳۲۸

البته بعد از آن بعضی‌ها برای اثبات حسادت مالی در دادگاه گفتند. او موقعی که در اثر حسادت دچار جنون شده، به شوهرش گفته که بچه‌شان را خواهد کشت و کشته است. اما آقای جگرز به دادگاه گفت به فرض این‌که این موضوع صحبت داشته باشد، باز خراش‌های دست و صورت زن را توجیه می‌کند. چون ممکن است وقوعی بچه را تنگ در آغوش گرفته بچه به دست و صورت او چنگ انداخته است. اما چون زن، متهم به قتل فرزندش نیست پس این تنها مدرک یعنی خراش دست و صورت زن را هم می‌توان طور دیگری توضیح داد.

در هر حال مالی تبرئه شد و بعد به خدمت آقای جگرز در آمد. از آن به بعد هم سر به راه شده و خدمتکار آقای جگرز است.

— بچه‌اش دختر بود یا پسر؟

## پمارلز دیکنتر

۳۲۹

— عرض کنم، آن‌جور که می‌گفتند دختر بوده.  
— خبب دیگر حرفی نداری؟  
— نه، فقط آن نامه‌ها را هم گرفتم و از بین بردم.

موضوع شرآکت هریرت را برایش تعریف کردم اما از نگاهش فهمیدم که به جای گوش دادن به حرف‌های من در افکار خودش غرق است. این بود که ساکت شدم، پرسید: «به خاطر این که از من بیزاری دوست نداری با من حرف بزنی؟»

گفت: «نه، نه خانم هاویشام، چون فکر کردم به حرف‌هایم گوش نمی‌دهید ساکت شدم.»  
 گفت: «شاید، دوباره بگو.» گفت که می‌خواستم بقیه‌ی سهم شرآکت هریرت را خودم بدهم اما نمی‌توانستم.  
 خانم هاویشام سری تکان داد و گفت: «که این طوراً چه قدر دیگر پول لازم است؟»  
 می‌ترسیدم بگویم، چون به نظرم پول زیادی می‌آمد.  
 بالاخره گفت: «نهصد پوند.»  
 – اگر به خاطر این کار، این پول را به تو بدهم راز مرا

۷۶

نامه‌ی خانم هاویشام را به عنوان مجوز دیدار دویاره با او در جیب گذاشت و به خانه‌اش رفت. خانم هاویشام در اتاق خودش نبود بلکه در اتاق بزرگی که میز درازی داشت جلوی بخاری دیواری نشسته بود. طبق معمول وارد اتفاقش شدم و به کنار بخاری تکیه دادم تا اگر سرش را بلند کرد مرا ببیند. با این که او قبلاً به عمد دل مرا سوزانده بود در آن حالت به خاطر تنها بی‌اش دلم به حالش سوخت.  
 خانم هاویشام به من زل زد و گفت: «پیپ، می‌خواهم به تو نشان دهم که سرتا پایم از سنگ نیست. گفتی که می‌نوام به دوستت کمک کنم. خب چه طوری؟»

هم مثل راز خودت نگه می‌داری؟

گفتم: «بله کاملاً.»

بعد بدون این که به من نگاه کند با لحنی دلسوزانه که برایم خیلی عجیب بود گفت: «آیا باز هم از دستم ناراحتی؟»

نتوانستم بلا فاصله جوابش را بدهم چون زیانم بند آمده بود. اما بعد گفتم: «بله خانم هاویشام، خیلی ناراحتم اما علت ناراحتی ام را شما نمی‌دانید. ناراحتی ام به علت همان رازی است که گفتم.»

— این از بزرگواری‌ات است که می‌گویی علتش چیز دیگری است. بیسم من فقط با کمک به دوستت می‌توانم به تو کمک کنم؟ کاری نیست که برای خودت انجام بدهم؟

— نه فقط همین را از شما می‌خواهم.

بعد، از جیش یک دسته ورق یادداشت شیری رنگ

در آورد و نامه‌ای برای آقای جگرز نوشت که نهصد پوند در اختیار من بگذارد. بعد یادداشتش را برایم خواند. نامه را طوری نوشته بود که کسی فکر نکند آن پول به جیب من می‌رود. سپس بدون این که به من نگاه کند ورقه‌های یادداشت و قلمش را با دست‌هایی لرزان به من داد و گفت: «اسم روی اولین برگ این یادداشت هست. اگر می‌توانی لطفی بکن وزیر آن بنویس که: او را می‌بخشم.» گفتم: «در حال حاضر می‌توانم این کار را بکنم. من در زندگی ام اشتباهات ناجوری کرده و آدم نمک‌نشناسی بوده‌ام. در ضمن این که با شما با لحن خیلی تندی حرف زده‌ام معذرت می‌خواهم.»

اما با کمال تعجب دیدم که خانم هاویشام جلوی پایم زانو زد و دست‌هایش را به طرفم دراز کرد. از این کارش بندبند وجودم به لرزه درآمد و خواهش کردم که بلند شود

و برای این که بلندش کنم دست‌هایم را دور کمرش انداختم  
اما خانم هاویشم دستی را که به او نزدیک تر بود چسبید و  
سرش را روی آن گذاشت و گریه کرد. تا آن موقع هرگز  
گریه‌ای او را نمیدیده بودم، اما چون فکر می‌کردم گریه،  
غمش را سبک می‌کند، بدون این که حرفی بزنم به روی او  
خم شدم.

خانم هاویشم گریه می‌کرد و می‌گفت: «آه چه کردم!  
چه کردم!»

گفت: «خانم هاویشم اگر منظور تان کاری است که با  
من کرده‌اید تا مرا عذاب دهید، زیاد ناراحت نیستم با  
این حال، استلا را در هر وضعی دوست داشتم.»

اما او هم چنان گریه می‌کرد و می‌گفت: «آه چه کردم!  
چه کردم!»

نمی‌دانستم برای دلداری اش چه کنم. اشتباه خانم

هاویشم این بود که استلا را مثل خودش بار آورده بود و در  
حقیقت جلوی روشنایی روز را گرفته بود و نگذاشته بود  
در دش التیام پیدا کند.

گفت: «چند وقت پیش که با استلا صحبت کردی،  
آینه‌ای شدی تا من خودم و دردهایی را که روزگاری  
کشیده بودم در آن بیینم. آنوقت تازه فهمیدم چه کرده‌ام.  
آه چه کردم! چه کردم!»

وقتی گریه‌اش تمام شد گفت: «خانم هاویشم اگر  
قسمتی از فطرت پاکی را که از استلا گرفته‌اید دوباره به او  
برگردانید خیلی بهتر از این است که به خاطر کارهای تان  
ماتم بگیرید.»

— بله می‌دانم پیپ، باور کن اولین باری که پیش آمد  
می‌خواستم نگذارم او هم مثل من بدیخت شود، اما وقتی قد  
کشید و معلوم شد که دختری زیبا خواهد شد، من با

تعریف‌ها و جواهرات و آموزش‌هایم و همچنین سرووضع که همیشه به عنوان دلیل و مدرک حرف‌هایم جلوی چشم‌هایش بود، قلبش را دزدیدم و به جایش یخ گذاشتم. آه چه کردم! چه کردم!

پرسیدم: «خانم هاویشام، می‌شود پرسیم استلا بچه‌ی کیست؟»

سرش را تکان داد.

پرسیدم: «نمی‌دانید؟»

باز سرش را تکان داد.

پرسیدم: «آقای جگرز او را برای شما آورد.»

— بله خودش او را آورد.

— می‌شود بگویید چه طور شد که او را آورد؟

خانم هاویشام نجوا کنان گفت: «وقتی به آقای جگرز گفتم که می‌خواهم دختر کوچکی را بزرگ کنم و نگذارم

سرنوشتش مثل سرنوشت من شود، مدت‌ها بود که خودم را در این اتاق‌ها حبس کرده بودم. البته قبل از این‌که ترک دنیا کنم، اسم آقای جگرز را در روزنامه‌ها خوانده بودم. او هم یک شب دختر کوچکی را که خواب بود برایم آورد.»

— می‌شود پرسیم چند سالش بود؟

— دو، سه سالش بود. خودش هم چیزی در این‌باره نمی‌داند. فقط می‌داند یتیم بوده و من او را به فرزندی قبول کرده‌ام.

آن‌قدر مطمئن بودم که مادر استلا همان خدمتکار آقای جگرز است که به دلیل دیگری احتیاج نداشت. کار هربرت را انجام داده بودم و خانم هاویشام هم هر چه راجع به استلا می‌دانست به من گفته بود. به علاوه خانم هاویشام را هم تا آن‌جا که از دستم بر می‌آمد دلداری داده بودم. این بود که با او وداع کردم، اما چون فکر می‌کردم که دیگر هرگز آن

اما وقتی خواستم سرم را بذدم و دور از چشم او پایین بروم، ناگهان شعله‌ی آتشی به هوا بلند شد. خانم هاویشام برگشت و در حالی که گردبادی از شعله‌های آتش او را در میان گرفته بود جیغ زنان به طرف من دوید.

فوری کت بلند و بالاپوشم را از تن در آوردم. خانم هاویشام را به زمین انداختم و با آن‌ها رویش را پوشاندم. بعد، رومیزی را هم از روی میز کشیدم. برای همین، کیک بزرگ پوسیده و گندیده‌ی روی میز و عنکبوت‌ها و سوسک‌هایی که در آن پناه گرفته بودند روی میز ریختند. بعد رومیزی را دور خانم هاویشام پیچیدم.

اما هر چه بیش تراورای پوشاندم بلندتر جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد خودش را نجات دهد. در همان حال تکه‌های سوخته‌ی لباس عروسی خانم هاویشام در هوای پر از دود معلق بود و سوسک‌ها و عنکبوت‌های روی کف

خانه را نخواهم دید، کمی در حیاط و باغ و کارخانه‌ی آب جوسازی قدیمی قدم زدم. بعد دوباره آن خاطره‌ی ترسناک دوران کودکی در ذهنم زنده شد و فکر کردم خانم هاویشام از تیرک سقف آویزان شده است. تأثیر این احساس چنان قوی بود که سر ناپایم شروع به لرزیدن کرد. به علاوه اندوهی که در فضای آن‌جا بود و ترس از آن توهم، چنان بود که وقتی به حیاط جلوی خانه آمدم و یاد دورانی افتادم که استلا برای اولین بار قلبم را شکست وحشت کردم. نمی‌دانستم زن خدمتکار را صداقم تا در را باز کند یا به طبقه‌ی بالا بردم و مطمئن شوم خانم هاویشام صحیح و سالم است.

بالاخره از پله‌ها بالا رفتم و پنهانی نگاهی به اتاق خانم هاویشام انداختم. خانم هاویشام روی صندلی کهنه و چسبیده به بخاری دیواری نشسته بود و پشتش به من بود.

اتفاق به هر طرف فرار می‌کردند و خدمتکارها حیث و  
دادزنان وارد اتفاق می‌شدند.

با این‌که خانم هاویشام بی‌هوش شده بود باز هم  
می‌نرسید به او دست بزنم یا او را تکان بدhem. این بود که  
او را نگه داشتم تا پزشک بیاید. او بدهجوری سوخته بود،  
اما عجیب این بود که نازه متوجه شدم دو دست خودم هم  
سوخته است، چون اصلاً حس نکرده بودم.

\*

به دستور پزشک، تختخواب خانم هاویشام را به آن  
اتفاق منتقل کردند و خود خانم هاویشام را برای پانسمان  
رخمهایش روی میز بزرگ وسط اتفاق خواباندند. با وجود  
این یک ساعت بعد که او را دیدم هنوز نشانه‌ای از ظاهر  
وحشتناک قبلی اش در لباس عروسی را با خود داشت،  
چون پزشک او را تاگردن با پنبه‌ی بهداشتی پوشانده بود و

روانداز سفیدی هم رویش انداخته بود.  
خدمتکارها گفتند استلا در پاریس است. به همین  
نظر، از آقای پزشک قول گرفتم که فوری نامه‌ای به استلا  
در پاریس بنویسد. و اتفاقی را که رخ داده بود به او اطلاع  
دهد. خودم هم تصمیم گرفتم قضیه را به متی یو پاکت  
اطلاع بدم.

شب، خانم هاویشام همه‌اش درباره‌ی آن اتفاق حرف  
می‌زد اما نزدیک نیمه‌شب در حالی که هذیان می‌گفت،  
زمزمه کنان گفت: «آه چه کردم! چه کردم! قلم بردار و زیر  
اسمم بنویس می‌بخشم، می‌بخشم». اما چون از یک طرف، دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد  
که برایش انجام بدهم و از طرف دیگر هم نگران پروویس  
بودم، صبح روز بعد پیاده از شهر خارج شدم و بیرون شهر  
سوار بر کالسکه و به لندن رفتم.

می‌کرد دوباره دست‌هایم را با آن‌ها پانسمان می‌کرد.  
 یک بار هم موقع پانسمان گفت: «هندل، دیشب دو ساعت تمام با پرورویس صحبت کردم. خیلی خوش صحبت و سرحال بود و درباره‌ی زندگی اش بیش‌تر برایم گفت. یادت هست دفعه‌ی قبل وقتی راجع به زنش که خیلی عذابش می‌داد حرف می‌زد، حرفش را قطع کرد؟»  
 گفتم: «نه، یادم نبود ولی حال‌که گفتی یادم آمد.»  
 – بله، ظاهراً او زن جوانی داشته که بی‌نهایت حسود و کینه‌ای بوده، تا آن‌جا که دست به قتلی می‌زند. البته نباید روی عمل او اسمی به این وحشتتا کی گذاشت؛ اما به خاطر این کار او را محاکمه می‌کنند و آقای جگرز هم از او دفاع می‌کند و به خاطر این دفاع هم مشهور می‌شود. نام آقای جگرز هم در حقیقت به همین دلیل به گوش پرورویس می‌رسد. مقتول زنی قوی‌تر از همسر پرورویس بوده و آن‌ها

## ۲۷

خوشبختانه پزشکی که در خانه‌ی خانم هاویشام بود دست‌هایم را تا صبح سه‌بار پانسمان کرد. با این حال دست راستم زیاد نسوخته بود اما دست چشم تا آرنج سوخته بود. موهای سرم هم کمی سوخته بود اما سر و صور تم طوری نشده بود.

هربرت فوری به همراه سمتی رفت و به پدرش اطلاع داد که چه اتفاقی برای خانم هاویشام افتاده است. بعده، فوری برگشت و تا شب با مهریانی مشغول پرستاری از من شد. به علاوه هر چند ساعت یک بار نوارهای زخم را باز می‌کرد و بعد از این که آن‌ها را در مایعی خنک کننده خیس

در یک انباری با هم گلاویز می‌شوند. البته معلوم نشده کدام یک اول دعوا را شروع کرده‌اند و حق با کی بوده؛ با وجود این، پایان ماجرا کاملاً معلوم است، چون جسد زن قوی تر را که خفه شده بود در انباری پیدا می‌کنند، اگر چه زن پروویس در دادگاه تبرئه می‌شود. از طرف دیگر پروویس از این زن دختر کوچکی هم داشته و اتفاقاً دخترش را هم خیلی دوست داشته. شب همان روزی که زن پروویس رقیش را به خاطر حسادت خفه می‌کنند، یک تک پا پیش پروویس می‌رود و قسم می‌خورد که بیچه‌شان را هم - که آن موقع پیش زن بوده - سر به نیست می‌کند و از آن به بعد هم دختر سر به نیست می‌شود.

البته پروویس درباره‌ی این که رفتارش با زن و بیچه‌اش خوب یا بد بوده چیزی نگفت، اما چهار پنج سالی با بدبختی با این زن زندگی کرده و انگار دلش برای او

سی سوخته. برای همین از ترس این‌که مبادا او را به دادگاه احضار کنند و شهادت پنهان که زنش بیچه‌شان را سر به نیست کرده، خودش را مخفی می‌کند و گمنام باقی می‌ماند. در دادگاه هم حضار فقط از او به طور مبهم به عنوان ایل نامی که منشأ این حسادت بوده یاد می‌کنند. اما بعد زن و دخترش هر دو غیب‌شان می‌زنند و او دیگر آن‌ها را نمی‌بیند. از طرف دیگر آن شیطان نابغه یعنی کامپیسن هم از این قضیه با خبر می‌شود و از این اطلاعات به عنوان چماقی برای ساکت و ذلیل کردن و پیش‌تر کار کشیدن از پروویس استفاده می‌کند. آن‌طور که من دیشب از حرف‌هایش فهمیدم همین موضوع باعث شده که کینه‌اش نسبت به کامپیسن بیش تر شود.

گفتم: «این اتفاق کی افتد؟»

- خودش می‌گفت تقریباً بیست سال قبل، بعد از این که

با کامپیسن قاتی شدم! راستی وقتی پروویس تو را در  
قبرستان دید چند سالت بود؟

گفت: «هفت سال.»

آره، این اتفاق سه یهار سال قبل از آن بوده. برای  
همین وقتی تو را در قبرستان دیده، یاد دختر کوچکش  
افتاده، چون اگر دخترش سربه نیست نمی‌شد، درست  
همسن و سال تو بود.

بعد، هر دو ساخت شدیم، اما من بالاخره گفت:  
«هربرت خوب مرا نگاه کن. دستت را بگذار روی  
پیشانی ام ببین تب ندارم؟ می‌خواهم ببینم به خاطر اتفاق  
دیشب مغزم از کار نیفتاده.»

هربرت گفت: «نه، نه پسر عزیزم. فقط یک کم التهاب  
داری.»

گفت: «پس، پس مردی که در خانه‌ی کنار رودخانه

مخفی کرده‌ایم پدر استلاست!»

\*

صبح روز بعد برای دنبال کردن موضوع و کشف  
حقیقت به دیدن آقای جگرز رفتم، گو این‌که واقعاً  
نمی‌دانستم این کار را به خاطر استلا می‌کنم یا به خاطر  
مردی که نگران جانش بودم. وقتی به دفتر کار آقای جگرز  
در منطقه‌ی سیتی رسیدم، آقای جگرز و میک مشغول  
رسیدگی به حساب‌های دفتر بودند.

ظاهرًا سر و وضع و دست پانسمان شده و کتنی که روی  
دوشم انداخته بودم راه رسیدن به هدف را برایم آسان‌تر  
کرد و راحت‌تر با هم حرف زدیم. اتفاق مصیبت‌باری را  
که رخ داده بود برای آقای جگرز که جلوی بخاری دیواری  
ایستاده بود تعریف کردم. بعد، نامه‌ی خانم هاویشام را که  
در حقیقت مجوزی برای گرفتن نهصد پوند برای هربرت

بود به او دادم و او هم به ویک دستور داد چکی بکشد تا او امضا کند.

سپس گفتم که خانم هاویشام همه‌ی اطلاعاتش را درباره‌ی دخترخوانده‌اش به من گفته است.

آقای جگرز گفت: «راست می‌گویید؟! اما اگر من جای خانم هاویشام بودم نمی‌گفتم.»

گفتم: «اما من اطلاعاتم درباره‌ی فرزند خوانده‌ی او بیش تراز خود اوست آقا. من حتی مادر استلا را هم می‌شناسم. مادرش را همین دو، سه روز پیش دیدم.»

آقای جگرز گفت: «بله؟!»

گفتم: «شما هم دیدید آقا. حتی شما همین یکی دو ساعت پیش دیدید.»

آقای جگرز گفت: «بله؟!»

گفتم: «من حتی اطلاعاتم راجع به زندگی استلا بیش تر

بز شهاست، چون پدر او را هم می‌شناسم.»

آقای جگرز یکه حورد و من مطمئن شدم که او نمی‌داند پدر استلا کیست. گفت: «که این طوراً پس یار این خانم جوان را هم می‌شناسید؟»

گفتم: «بله امسش پروویس است و اهل استرالیاست.» آقای جگرز جا خورد، اما دستمالش را در آورد و وانمود کرد که حالت کمی تغییر کرده است. گفت: «پروویس به چه دلیل چنین ادعایی می‌کند؟»

گفتم: «او ادعایی نکرده، حتی نمی‌داند دخترش زنده است یا مرده.»

آقای جگرز گفت: «پیپ من چیزی را تأیید نمی‌کنم، اما فرض کنیم زنی متهم به قتل است و فرزندش را هم از شوهرش مخفی کرده باشد و در ضمن وکیلش هم این را بداند. فرض کنیم در همان موقع زنی ثروتمند و غیرعادی

از همان وکیل خواسته دختر بچه‌ای را برای او پیدا کند تا او را به فرزندی پیذیرد. فرض کنید وکیل در محیطی کشیف زندگی کرده و دیده که بچه‌های زیادی به دنیا می‌آیند تا کم کم بزرگ شوند و روزی به زندان بروند و شلاق بخورند و به سن اعدام که رسیدند اعدام شوند. فرض کنید شوهر زن متهم به قتل، فکر می‌کرده دخترش مرد. فرض کنید وکیل مدافع به زن گفته در صورتی تمام تلاشش را برای تبرئه‌ی زن خواهد کرد که او از بچه‌اش جدا شود و بچه را به دست او بسپارد مگر این که آوردن بچه به دادگاه برای تبرئه‌ی او لازم باشد. فرض کنید وکیل مدافع به زن گفته اگر نجات پیدا کرده بچه هم نجات پیدا می‌کند و اگر از بین رفتی باز هم بچه نجات پیدا می‌کند. فرض کنید این کار انجام شده و زن هم تبرئه شده ولی بعد از آزادی از ترس زندگی در این دنیا، بار دیگر به خانه‌ی وکیلش پناه برده و وکیل مدافع،

طبع سرکش او را مهار کرده باشد. فرض کنید دختر زن، بزرگ شده و به خاطر پول با کسی ازدواج کرده باشد. فرض کنید پدر و مادر دختر هنوز زنده باشند ولی پدر از وجود بچه و مادر بی خبر باشد. فرض کنید این اسرار هم چنان سرپوشیده مانده و تنها به گوش شمارسیده است. حالا چرا می‌خواهید آن را فاش کنید؟ به خاطر پدر؟ فکر نمی‌کنم او حالا در نظر مادر بهتر از قبل باشد. برای مادر؟ به نظرم به خاطر کاری که او انجام داده وضع فعلی اش بهتر باشد. برای دختر؟ گمان نمی‌کنم افشاری این اسرار جز این که آبروی او را پیش شوهرش ببرد قایده‌ی دیگری داشته باشد.»

در برابر حرف‌های آقای جگرز، جوابی نداشت که بدهم. به همین علت وقتی آن دو دوباره مشغول حسابرسی شدند، فوری از دفترش بیرون آمدند.

تأسیس خواهند کرد و هربرت هم - که حالا شریک او بود -  
مدیر آن خواهد شد.

\*

چند روز بعد، صبح یک روز دوشنبه هنگامی که با  
هربرت صبحانه می خوردیم، نامه‌ای از ومیک به دست مان  
رسید که نوشه بود:

«نامه را پس از خواندن بسوزانید. اوایل این  
هفته یا مثلاً چهارشنبه اگر مایلید می توانید کاری را  
که می دانید انجام دهید. حال نامه را بسوزانید.»

اما بعد از این که نامه را سوزاندیم نمی دانستیم چه باید  
کنیم، چون من با دست‌هایم که هنوز خوب نشده بود،  
نمی توانستم پارو بزنم.

هربرت گفت: «می توانیم از استارتاپ کمک بگیریم،  
چون هم پسر خوبی است، هم به کار قایقرانی وارد است و

۷۸

از دفتر کار آقای جگرز یک راست پیش برادر دوشیزه  
اسکیفیتز رفتم و او هم فوری رفت و آقای کلاریکر را از  
شرکتش آورد. بعد، من چک نهصد پوندی را بابت بقیه‌ی  
اقساط شراکت هربرت به آقای کلاریکر دادم. از این‌که  
مسئله‌ی شراکت هربرت را به سرانجامی رسانده بودم واقعاً  
خوشحال بودم چون این تنها کار درست و حسابی و خوبی  
بود که از وقتی که آینده‌ی درخشانی را به من نوید داده  
بودند، انجام داده بودم.

کلاریکر هم گفت که کار شرکت شان رو به توسعه و  
پیشرفت است و به زودی شعبه‌ی کوچکی هم در شرق دنیا

هم خیلی به ما علاوه دارد.)»

فوری قبول کردم، اما گفتم: «باید چیزهایی هم به او بگوییم، البته خیلی کم. مثلاً وقتی روز سفر شد به او بگو به

علت مهمی، باید فوری پروویس را به خارج ببریم.»

چون کشتی‌های بخار خارجی موقع بالا آمدن آب، از لندن حرکت می‌کردند قرار شد موقع پایین آمدن آب با قایق به طرف پایین رودخانه که امن تر بود برویم، بعد، در جای خلوتی منتظر بمانیم تا در فرصتی مناسب پاروزنان به طرف کشتی‌های خارجی برویم و من و پروویس سوار یکی از آن‌ها شویم.

صیحانه را که خوردیم، راه افتادیم و پرس و جوهای مان را درباره‌ی شکل و شمایل و ساعت حرکت کشتی‌های بخار خارجی که روز چهارشنبه از لندن حرکت می‌کردند شروع کردیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که بهتر است با

### کشتی هامبورگ به خارج برویم.

بعد، هربرت سراغ استارتاپ رفت و من هم دنبال گذرنامه‌ها رفتم.

ساعت یک بعداز ظهر دوباره هربرت را دیدم و هر دو مطمئن شدم که کارها به خوبی انجام شده و همه چیز رو به راه است. فقط قرار شد هربرت به پروویس هم اطلاع بدهد که روز چهارشنبه وقتی دید قایق ما به خانه‌اش نزدیک می‌شود به طرف پلکان کنار رودخانه بیاید تا ما او را سوار کنیم.

بعد من به طرف خانه راه افتادم و هربرت سراغ پروویس رفت. به محض این‌که در خانه را با کلید باز کرد نامه‌ای بدون امضا در صندوق پست پیدا کردم که به نام من بود. کاغذ نامه کثیف بود اما نویسنده با خطی خوانا نوشته بود:

((اگر نمی ترسید، بهتر است فوری امشب یا فردا شب ساعت نمی بود که با تلاقی زار قدیمی و کلبه آب بند در کنار کوره‌ی آهک پیزی بسیارید تا اطلاعاتی درباره‌ی عمومی تان پررویس به شما بدهم. به کسی نگویید و تنها بسیارید.))

نمی دانستم چه کنم. بدی اش این بود که باید فوری تصمیم می‌گرفتم و گرنه به کالسکه بعد از ظهر که تا نیم ساعت دیگر به شهرمان می‌رفت نمی‌رسیدم. به علاوه روز بعد یعنی سه‌شنبه هم نمی‌توانستم بروم چون به زمان سفرمان خیلی نزدیک بود. در ثانی فکر کردم شاید نویسنده‌ی نامه می‌خواهد اطلاعات مهمی راجع به سفرمان به من بدهد.

فوری نامه‌ای به هربرت نوشتم و گفتم که چون عازم سفر هستم تصمیم گرفته‌ام فوری سری به خانم هاویشام

بزنم و ببینم حالش چه طور است، اما زود بر می‌گردم. کالسکه، تازه از حیاط ایستگاه بیرون آمده بود که به آن رسیدم اما تنها مسافر داخل کالسکه من بودم! با این حال وقتی در کالسکه نشستم تازه فکر کردم که آیا اصلاً باید به آن نامه‌ی بی‌امضا اهمیت می‌دادم، یا این که باید هر چه زودتر از کالسکه بیرون بپرم و به خانه برگردم؟ ولی باز خودم را قانع کردم که اگر نزدیم شاید بلاعی سر پررویس بیاید.

بالاخره به شهرمان رسیدم و در مسافرخانه‌ای در مرکز شهر سفارش شام دادم اما تا شام آماده شود به عیادت خانم هاویشام رفتم. حال خانم هاویشام هم چنان بدبود، اگر چه می‌گفتند بهتر شده است. بعد به مسافرخانه برگشتم و شام خوردم، اما بعد از شام وقتی کنار بخاری دیواری نشسته بودم هر چه دنبال نامه‌ی بدون امضایشتم آن را پیدا

نگردم. سرانجام فکر کردم لابد در کالسکه افتاده است. ساعت نزدیک نه بود که به طرف کلبه‌ی آب‌بند به راه افتادم، با این‌که ماه تمام در آسمان بود، هوا تاریک بود و باد غمباری می‌وزید و دل آدم از باللاقزار می‌گرفت. بعد از مدتی راه رفتن، بالاخره موقع بالا رفتن از گوдалی که کوره‌راهی از آن می‌گذشت، دوباره پا به باللاقزار گذاشتم و نوری را در کلبه‌ی قدیمی آب‌بند دیدم.

فوری به طرف کلبه رفتم و در زدم و وقتی کسی جواب نداد، دوباره در زدم، اما باز هم کسی جواب نداد. چفتی در را امتحان کردم و دیدم در باز است! توی کلبه نیمکت و تخت و میزی بود و روی میز هم شمعی روشن بود. در قسمت بالای کلبه هم اتاقی بود، این بود که داد زدم: «کی آن جاست؟»

اما کسی جواب نداد. دوباره به طرف در برگشتم. در

همین موقع ناگهان باران تندي شروع به باریدن کرد. ساعت از نه گذشته بود. فکر کردم لابد کسی بیرون رفته و دوباره بر می‌گردد. بعد به سرم زد که نگاهی به نخ شمع کنم و ببینم بلند است یا کوتاه. این بود که شمع را از روی میز برداشتم اما ناگهان تکان شدیدی خوردم و شمع خاموش شد. فهمیدم که در کمند طنابی که از پشت، رویم انداخته‌اند اسیر شده‌ام.

بعد، کسی که سعی می‌کرد یواش حرف بزنند گفت:  
«خوب گیرت انداختم.»

داد زدم: «تو کی هستی؟ کمک! کمک!»  
طنابی که دورم افتاده بود به دست‌هایم که قبلًا سوخته بود فشار می‌آورد و جیغیم به هوا می‌رفت. تقلا کردم که خودم را آزاد کنم اما کاری از دستم بر نمی‌آمد، چون محکم به دیوار بسته شده بودم. بعد کسی با دستش جلوی

دهانم را گرفت تا نگذارد فریاد بزنم. گفت: «اگر می خواهی راحت کنم باز هم داد بزن!»

بعد، کورمال کورمال متگ چخماق و تکه‌ی فولادی را که دنبالش عی نگشت پیدا کرد و با زحمت زیاد شمعی را روشنی کرد. ناگهان در پرتو شعله‌ی آتش چهره‌ی ارلیک را دیدم و فهمیدم واقعاً در مضمون خطرناکی گیر افتاده‌ام.

گفت: «طناب‌ها را باز کن، بگذار بروم.»

ارلیک گفت: «بگذارم بروی؟ به موقعش؛ به موقعش می‌گذارم بروی پیش ماه و ستاره‌ها. دشمن! تو دشمن من هست، تو باعث شدی مرا از دریانی خانه‌ی خانم هاویشام اخراج کنند. تو میان من و آن دختر را به هم زدی و مرا پیش او خراب کردی.»

— تو خودت، خودت را خراب کردی. اگر تو خودت را خراب نمی‌کردی من نمی‌توانستم هیچ کاری علیه تو کنم.

گفت: «دروغگو!»

گفتم: «خب حالا می‌خواهی سچه کار کنی؟»  
ارلیک با مشت روی میز زد و گفت: «می‌خواهم،  
می‌خواهم جانت را بگیرم.»

دلم هری ریخت. احساس کردم پاییم را درست لب گورم گذاشته‌ام. بعد، مثل دیوانه‌ها نگاهی به دور و برم کردم؛ اما راه فراری نبود.

— تو از همان بچگی همیشه سد راه ارلیک بودی، اما امشب از سر راهش می‌روی کنار، چون می‌میری! بعد هم جوری سر به نیستت می‌کنم که حتی استخوان‌های بابت راه هم پیدا نکنند. نعشت را می‌اندازم در کوره‌ی آهک پزی. دشمن! تو دشمن جان منی!

وقتی دیدم راه نجاتی نیست، به فکر اشتباهاتی که کرده بودم افتادم و از خدا خواستم که مرا بیخشد. از همه پیش تر

هستند. آن‌ها خبر داشتند که مگوییچ جای دیگر چه کار می‌کند. نبایس یواشکی از آن‌جا جیم می‌شد و می‌آمد تا برای شان دردرس درست کند.

ارلیک برای کامپیسن کار می‌کرد، که البته اگر قرار نبود مرا بکشد، هیچ وقت خودش را لو نمی‌داد.  
بعد، یک دفعه دولا شد و پتکش را برداشت و به طرف من آمد.

چون تصمیم گرفته بودم به او التماس نکنم شروع کردم به تقلا کردن. از ته حلق فریادم زدم و کمک خواستم. در همین لحظه صدای راکه به فریادهایم پاسخ می‌داد. شنیدم و بعد شبح چند نفر را دیدم که به در هجوم آوردند. بعد هم ارلیک را دیدم که بین چند نفر تقلا می‌کرد اما یک دفعه از جا پرید و فرار کرد و در دل شب گم شد. برای چند لحظه گیج و منگ بودم و بعد حس کردم

از این ناراحت بودم که دیگر هرگز نمی‌توانم از جو و بیدی بخواهم که مرا بیخته‌نمایم.

ارلیک، که مست بود، با چشم‌هایی قرمز و پرخون، گفت: «تو بودی که خواهر سلیطه‌ات را کشته‌ی. توی پست فطرت باعث شدی از پشت سر بزنمش. تقصیر تو بود. تو را ناز می‌کردند اما مرا می‌زدند و بهم زور می‌گفتند و ای برای امشب باید تقاضش را پس بدھی.»

بعد شمع را برداشت و نزدیک صور تم آورد و از دیدن حال و قیافه‌ی زارم کیف کرد.

آن شب روی پله‌های خانه‌ات یادت هست؟ آن شب پایت به ارلیک گرفت و سکندری خوردی‌ای اما چرا آنجا بودم؟ چون داشتم پروویس را تعقیب می‌کردم. آه آدم‌هایی هستند مثل من که تو را حریفم، اورا حریف‌اند. آن‌ها دوست ندارند مگوییچ جایی باشد که آن‌ها

دست و پاها می‌آزاد است و در کف همان کلبه دراز  
کشیده‌ام و سرم روی زانوی کسی است، نگاهی به اطرافم  
انداختم و گفتم: «خدای من هربرت! استارتاپ!»

هربرت گفت: «آرام باش! آرام باش!»

از جا پریدم اما از درد شدید دست، دوباره روی زمین  
افتادم. پرسیدم: «امشب چه شبی است؟ از کی تا حالا من  
این جا هستم؟ وقت آن کار نگذشته؟»

هربرت گفت: «نه، وقت نگذشته. تازه امشب دوشنبه  
است. می‌توانی بلند شوی؟»

دستم را بر هنر کردند و هر کاری که می‌توانستند، برای  
دست باد کرده و ملتهب انجام دادند، بعد همگی پیاده به  
شهر رفتیم.

در راه هربرت گفت که خوشبختانه به خاطر  
دستپاچگی و عجله‌ای که داشتم نامه‌ی ارلیک از دستم در

اتاق افتاده بود. هربرت هم وقتی با استارتاپ به خانه آمد  
و نامه‌ی ارلیک را پیدا کرده بود، نگران شده بود. و بعد  
وقتی نامه‌ی ارلیک را با نامه‌ی من مقایسه کرده بود،  
نگرانی اش دو برابر شده بود، چون ترسیم بود مبادا تله‌ای  
در کار باشد. به همین دلیل فوری با استارتاپ سوار بر  
کالسکه‌ی پست به شهرمان آمده بود. اما به طور طبیعی مرا  
در مهمانسرای بلوبر و خانه‌ی خانم هاویشام پیدا نکرده  
بود. به ناچار دوباره به مهمانسرای بروگشت و این‌بار با شاگرد  
آقای ترب خیاط و استارتاپ به طرف کلبه‌ی آب‌بند آمده  
بود. بعد، موقعی که به نزدیکی کلبه رسیده بود، برای  
احتیاط استارتاپ و شاگرد خیاط را همانجا گذاشته و  
خودش به تنها‌ی دیدی در اطراف کلبه زده بود. بعد  
یک دفعه فریاد بلند مرا شنیده و با فریادی بلند جوابم را  
داده بود و سپس به کلبه هجوم آورده بود. پشت سرش هم

استارتاپ و شاگرد خیاط وارد کلبه شده بودند.

هربرت می خواست در شهر پیش قاضی بخش برود و حکم بازداشت ارلیک را بگیرد، اما چون این کار باعث می شد که وقت ما تلف شود و یک وقت اتفاق ناجوری برای پروویس بیفتاد از تعقیب او به طور موقت صرف نظر کردیم و همان شب با درشکه‌ی پست به لندن برگشتم. بعد، هربرت زخم‌های دستم را پانسمان کرد و با این‌که صبح شده بود فوری به رختخواب رفتم و تا شب خوب خوابیدم.

روز بعد، یکی از روزهای ماه مارچ بود و با این‌که آفتاب تند بود ولی باد سردی می‌وژید. قرار گذاشته بودیم از موقع پایین آمدن آب در ساعت نه تا شب به طرف پایین رودخانه قایقرانی کنیم. بعد، شب را در مسافرخانه‌ی خلوت و پرتی بخوایم و روز پنج‌شنبه در مسیر کشتی‌ها منتظر کشتی‌های بخاری که به هامبورگ یا رتردام می‌رفت

بشویم.

پروویس را در پلکانی که پایین خانه‌ی خانم ویمپل بود سوار قایق کردیم. او طبق قرارمان لباس دریانوردها را به تن کرده و سرو وضعش همان‌طوری بود که من

می خواستم. او عجیب این بود که او از هر سه نفر ما آرام تر و خونسردتر بود. گفت: «آفرین پسرم، پسر باوفایم. ممنون! ممنون!»

با این که خوب مراقب دور و برمان بودیم اما خیلی راحت از کنار کشته هایی که در ساحل رودخانه لنگر اندانته بودند گذشتم و تا شب قایقرانی کردیم و بعد، بالاخره روشنایی خانه ای و پلکانی را در کنار رودخانه دیدیم و به کنار ساحل رفتیم. من از قایق پیاده شدم و پا به ساحل گذاشتم و وقتی جلو رفتم فهمیدم روشنایی، در حقیقت نور پشت پنجره‌ی یک مسافرخانه است.

مسافرخانه‌ای کشیف بود اما آشپزخانه‌اش بخاری دیواری خوبی داشت و در آن غذا و نوشیدنی پیدا می شد. به علاوه دو اتاق دو تخته داشت که می شد شب را در آن جا به صبح رساند. در مسافرخانه جز صاحب آن و زنش و

یک مرد جوگندمی و گل آلود؛ یک همه کاره و هیچ کاره، کسی نبود.

شام را خوردیم و بعد از شام، وقتی کنار آتش بخاری دیواری استراحت می کردیم، مرد همه کاره و هیچ کاره و صاحب مسافرخانه شروع به بحث درباره‌ی شش مردی کردند که چند دقیقه پیش در یک قایق پارویی بزرگ دیده بودند. مرد همه کاره می گفت آن‌ها مأموران گمرک بودند ولی صاحب مسافرخانه می گفت چون لباس‌های شان آرم نداشته مأمور نبودند.

همه نگران شدیم. به علاوه باد هم در اطراف مسافرخانه زوزه می کشید و من احساس می کردم ما در قفسی زندانی هستیم و خطر تهدیدمان می کند. این بود که وقتی پروویس را فرستادم تا بخوابد، با هربرت واستارتاپ از مسافرخانه بیرون آمدم تا دوباره با هم مشورت کنیم و

تصمیم بگیریم روز بعد چه کنیم، بالاخره فکر کردیم بهتر است روز بعد تا ظهر در مهمانخانه بمانیم و تقریباً یک ساعت مانده به رسیدن کشتی خارجی، در مسیر آن قرار بگیریم.

بعد من و پروویس به اتاقی رفتیم و هریرت و استارتاپ به اتاقی دیگر رفتند و همه خوایدیم. چند ساعتی خوب خوایدیم و بعد یک دفعه از صدای شدید تابلوی سر در مسافرخانه که در اثر باد به دیوار کوییده می‌شد بیدار شدم. از پنجه بیرون رانگاه کردم و ناگهان در زیر نور کم ماه دو نفر را دیدم که قایق ما را در ساحل وارسی می‌کنند. چند لحظه بعد، آن دو مرد از زیر پنجه‌هی ما گذشتند و دیگر آنها را ندیدم.

چون هریرت و استارتاپ آن روز واقعاً خسته شده بودند بیدارشان نکردم اما روز بعد موضوع را به همه گفتم.

پروویس از همه کم تر نگران شد و آهسته گفت که احتمالاً آنها مأمور گمرک بوده اما کاری با ما نداشته‌اند. با این حال برای محکم‌کاری پیشنهاد کردم که من و پروویس قدمزنان از کنار رودخانه به نقطه‌ی دوری بروم و تا ظهر صبر کنیم و بعد، هریرت و استارتاپ در آنجا ما را سوار قایق کنند.

صیحانه را خوردیم و من و پروویس قدمزنان در امتداد رودخانه به راه افتادیم. پروویس سرحال بود و پیپ می‌کشید، طوری که انگار به جای او جان من در خطر است! وقتی به جایی که قبل از قرار گذاشته بودیم رسیدیم، از قایق بزرگ و مأموران گمرک اثری ندیدیم. سپس من و پروویس همانجا تا نزدیک ظهر منتظر شدیم و بعد هریرت و استارتاپ با قایق آمدند و ما را سوار کردند. آنوقت پاروزنان به طرف مسیری که کشتی بخار از آن

می گذشت رفته‌یم.

ساعت ده دقیقه به یک بود که دودکشتی بخار را از دور دیدیم. پشت سرکشی اول، دودکشتی دیگری هم از دور پیدا بود. من و پروویس کیف‌های مان را برداشتم و با هربرت و استارتاپ دست دادیم و خدا حافظی کردیم. اما ناگهان قایقی بزرگ با شش سرنشین از پایین رودخانه به سرعت به طرف ما آمد.

به هربرت و استارتاپ گفت که جلوی موج قرار بگیرند  
تا ناخدای کشتی، ما را بینند. در همین حال قایق دیگر به  
نزدیک شد و به موازات ما قرار گرفت؛ طوری که فقط به  
اندازهی حرکت پاروها بین مان فاصله بود. یکی از  
سرنشینان قایق مثل پروویس، دور خودش بالاپوشی  
پیچیده و مثل بقیه به ما خیره شده بود و گاه به گاه چیزهایی  
را پیچ پیچ کنان به سکاندار قایق می‌گفت.

چیزی نمانده پود کشته بخار به ما پرسد که سکاندار  
حقایق دیگر داد زد: «یک محاکوم تبعیدی که به کشور  
بیرون گشته، در حقایق شماست. آن مرد که خودش را در  
بالا پوش پیچیده اسمش ایل مگوییچ یا پروویس است. آن  
مرد بازداشت است. از شما هم می خواهم با ما همکاری  
کنند».

بعد، ناگهان قایق شان به سرعت به ما نزدیک شد و  
لبه‌ی قایق شان به لبه‌ی قایق ما چسید. کارکنان روی  
عرشه‌ی کشتی بخاری که از رو به رو می‌آمد دستپاچه شدند  
و دستور دادند کشتی با استد اما کشتی روی آب می‌لغزید و  
به طرف ما می‌آمد. سکاندار قایق دستش را روی شانه‌ی  
پر و پیس گذاشت، اما جریان امواج باعث شد هر دو قایق  
روی آب بچرخدند.

در همین حال پرتویس از جا پرید و بالاپوش مرد قایق

دیگر را کشید و من یک لحظه دوباره چشمم به چهره‌ی رنگ پریده‌ی همان مرد زندانی که در بچگی دیده بودم افتاد: چهره‌ی کامپیسن! بعد صدای شالاپی را شنیدم و کامپیسن و پروویس هر دو در آب افتادند و در اثر تقلای آن‌ها قایق ما زیر آب رفت. بعد، سرنشینان قایق دیگر مرا بالا کشیدند. هربرت و استارتاب هم صحیح و سالم در قایق دیگر بودند، اما از پروویس و کامپیسن خبری نبود. با وجود این کمی بعد چیز سیاهی، راروی آب دیدیم که موج‌ها به طرف ما می‌آورد. وقتی جسم سیاه به ما نزدیک شد، پروویس را دیدیم که با عذاب زیاد شنا می‌کرد. مأموران فوری او را از آب گرفتند و در قایق گذاشتند و نیپس به او دستبند و پابند زدند.

اما قایق مأموران همانجا ایستاد و به دنبال کامپیسن گشت. بعد از چند لحظه، کشته رتردام هم آمد و رفت.

مأموران دوباره دنبال کامپیسن گشتند اما چیزی نگذشت که همه فهمیدیم گشتن دیگر فایده‌ای ندارد. البته چند ساعت بعد بالآخره جسد او کیلومترها دورتر از محل غرق شدنش کشف شد. به علاوه مأموران در جیب‌هایش اطلاعات کاملی درباره‌ی اموال و پول‌هایی که مگوییج در بانک‌های استرالیا داشت پیدا کردند. و این نشان می‌داد که او تا حدودی به طمع پاداش، مگوییج را لو داده است. از طرف دیگر مگوییج هم (که حالا دیگر پروویس نبود) وقتی که در آب افتاده بود سر و سینه‌اش به تیر ته کشته خورده بود، و چون قفسه‌ی سینه‌اش بدجوری صدمه دیده بود حالا نه تنها نمی‌توانست درست نفس بکشد بلکه خیلی هم کم حرف می‌زد. با وجود این گفت که وقتی کامپیسن خودش را از ترس عقب کشیده بود، هر دو یک دفعه در آب افتاده بودند. اما با این‌که زیر آب کمی با

هم گلایویز شده بودند، مگویچ، کامپیسن را رها کرده و از او دور شده بود.

مأموران جیب‌های مگویچ را خالی کردند و کیف پولی را که در جیبش بود و من قبل آن را به او پس داده بودم از او گرفتند؛ که به این ترتیب تمام دارایی او از دست رفت. به علاوه بعدها هم طبق قانون، بقیه املاک و دارایی او در استرالیا به نفع دولت مصادره شد، اگرچه من به عمد چیزی در این مورد به او نگفتم.

مأموران اجازه دادند که من هم با قایق آنها و همراه با پروویس به لندن بروم اما استارتاپ و هربرت با چشم‌های گریان از ما خدا حافظی کردند و از راه زمینی به لندن برگشتند. وقتی با مأموران به لندن بر می‌گشتیم به پروویس که در کف قایق دراز کشیده بود گفتم: «از این که به خاطر من به انگلستان برگشته‌اید خیلی ناراحتم.»

اما او گفت: «پسر عزیزم از این که می‌بینم پسرم بدون من هم می‌تواند یک آقا بشود واقعاً خوشحالم، اما بهتر است کسی نفهمد آقایی مثل تو با من ارتباط دارد. فقط بعضی وقت‌ها آن هم طوری با ومیک به من در زندان سر بزن که همه فکر کنند الله بختکی آمدی ملاقات من. اما توی دادگاه یک جا بنشین تا موقعی که قسم می‌خورم تو را ببینم.»

گفتم: «اما من از کنار شما جنب نمی‌خورم مگر این که نگذارند پیش شما باشم، به امید خدا می‌خواهم من هم مثل خودتان که نسبت به من وفادار بودید، به شما وفادار بمانم.»

روز بعد پروویس را به دادگاه شهربانی بردنده ولی چون کامپیسن مرده بود و کسی نبود تا علیه پروویس گواهی دهد، دنبال یکی از مأموران قدیمی در زندان کشته

فرستادند تا بیاید و هویت او را تصدیق کند و بعد او را برای محاکمه به دادگاه بفرستند.

از طرف دیگر آقای جنگرز از این‌که گذاشته بودم ثروت مگوییج راحت از چنگم برود عصبانی بود و گفت که برای پس گرفتن آن‌ها کاری نمی‌شد کرد.

به علاوه چون من خویشاوند مگوییج نبودم و او قبل از «زاداشت»، متن یا قراردادی به نفع من ننوشته بود، هر اقدامی در این مورد بی‌فایده بود.

چند روز بعد، شبی به محض این‌که هربرت به خانه آمد با ناراحتی گفت: «هندل عزیز، متأسفانه باید خیلی زود از تو جدا شوم و به قاهره بروم، در صورتی که می‌دانم الان بیشتر از هر موقع دیگری به من احتیاج داری.»

گفتم: «هربرت، من همیشه به تو احتیاج دارم، اما در حال حاضر احتیاجم بیشتر از موقع دیگر نیست.»  
اما خیلی تنها می‌شود.

— نه، من هر وقت بتوانم می‌روم پیش مگوییج. تازه وقتی هم که پیشش نباشم، ذهنم درگیر وضع اوست.  
اما چون من دارم می‌روم می‌خواستم بپرسم که اصلاً

به آیندهات فکر کردهای؟

ـ نه، می ترسم به آیندهام فکر کنم.

ـ راستش ما در شعبه‌ی خودمان در قاهره به یک...

دیدم به تھاطر رودربایستی، نمی‌حواله دقیقاً بگوید به چه کسی احتیاج دارند. گفتم: «به یک کارمند دفتری احتیاج دارید.»

ـ بله، به یک کارمند دفتری؛ که البته امیدواریم کارمند ما هم به زودی مثل من شریک ما شود. من و کلارا درباره‌ی این موضوع خیلی با هم صحبت کرده‌ایم. اگر بعد از ازدواج ما بیایی و پیش ما زندگی کنی واقعاً خوشحال می‌شویم. در ثانی برای خوشبختی تو هر کاری از دست‌مان ساخته باشد می‌کنیم. باور کن خیلی بهمان خوش می‌گذرد هندل!

ـ از ته دل از او تشکر کردم، اما چون در آن موقع ذهنم

بیش از حد درگیر قضیه‌ی هکمیج بود و نمی‌توانستم درست فکر کنم از او خواستم حداکثر دو، سه ماه به من مهلت بدهد با این باره تصمیم بگیرم.

هربرت از شیوه‌ی این حرف خیلی خوشحال شد و با من دست داد و فریاد زد: «اگر بخواهی، حتی یک سال هم بعثت مهلت می‌دهم! من آخر این هفته می‌روم قاهره. کلارا تا وقتی پدرش زنده است پیش او می‌ماند و وظیفه‌اش را در قبال او انجام می‌دهد اما خانم ویمیل پنهانی به من گفت که پدر کلارا حتماً همین روزها می‌میرد! بعدش هم من و کلارا در نزدیک ترین کلیسا با هم ازدواج می‌کنیم.»

روز شنبه‌ی همان هفته، هربرت به قاهره رفت و من به قهوه‌خانه‌ای رفتم تا نامه‌ای به کلارا بنویسم و خبر بدهم که هربرت رفته است. بعد به خانه رفتم، اما در پلکان به ویک برمیخوردم. و میک بعد از این که در زده و دیده بود

من خانه نیستم، داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. آمده بود  
بگوید که چرا مگوییچ نتوانسته فرار کند.

ومیک گفت که با گوش خودش و از زبان یکی از  
افرادی که برای کامپیسن کار می‌کرده، شنیده که کامپیسن  
در لندن نیست. برای همین هم فکر کرده که بهترین موقع  
برای رفتن مگوییچ به خارج است. اما متأسفانه بعد فهمیده  
که کامپیسن عادت داشته حتی آدمهای خودش را هم  
فریب بددهد و آن موقع از لندن نرفته بوده، بعد گفت:  
«امیدوارم مرا در این مورد مقصراً ندانید آقای پیپ، من با  
تمام وجود سعی کردم به شما خدمت کنم، اما متأسفم که  
آخرش این جوری شد. با این حال من بیشتر به خاطر از  
بین رفتن اموال منقول ناراحتم!»

گفتم: «ولی من ناراحتی ام به خاطر صاحب بیچاره‌ی  
آن اموال است.»

— بله، اما فرق صاحب اموال با اموال این است که فقط  
اموال را می‌شد نجات داد!

ومیک را دعوت کردم به خانه‌ام بیاید و او قبول کرد.  
وقتی با هم چیزی می‌نوشیدیم، گفت: «آقای پیپ نظرتان  
درباره‌ی این که من روز دوشنبه مخصوصی بگیرم چیست؟»  
گفتم: «فکر کنم الان دوازده ماه است که مخصوصی  
نگرفته‌اید!»

گفت: «بله اما می‌خواستم روز دوشنبه مخصوصی بگیرم  
و از شما هم تقاضا کنم به خانه‌ام بیاید تا با هم کمی  
بگردیم.»

می‌خواستم قبول نکنم اما به خاطر کارهای مختلفی که  
در این مدت برایم انجام داده بود، با اکراه قبول کردم.  
دوشنبه طبق قرارمان سر ساعت هشت جلوی در  
قلعه‌ی او بودم. ومیک لباس‌های شیک‌تری به تن کرده و

حال مگویچ در زندان و قبل از تشکیل دادگاه و خیم شد. دو تا از دنده‌هایش شکسته بود و به ریه‌ها یش هم صدمه زده بود. برای همین به سختی و با عذاب نفس می‌کشید. این بود که بالاخره او را از زندان به بیمارستان منتقل کردند و از آن روز به بعد من می‌توانستم هر روز - اگر چه هر بار فقط برای مدت کوتاهی - پیش او باشم. با این حال عجیب این بود که مگویچ با این که هر روز ضعیفتر و حالت بدتر می‌شد از گذشته یا حال خودش گلایه و شکایتی نمی‌کرد. گاهی هم چنان با خوش‌باوری و اعتماد به من نگاه می‌کرد که انگار مطمئن بود من از سال‌ها پیش که کودکی بیش نبوده‌ام خوبی‌هایی در او دیده‌ام که همه‌ی بدی‌هایش را جبران خواهد کرد.

با وجود تمام تلاش‌های آقای جگرز، بالاخره روز محاکمه رسید و مگویچ را با همان حال به دادگاه برداشتند. با

کلاه برانی به سر گذاشته بود. صحنه حاضر بود اما از پدر و میک خبری نبود. صحنه را خوردیم و برای گردش با میک به طرف کمبر ول گرین<sup>۱</sup> رفتیم، اما هنوز به آنجا نرسیده بودیم که ناگهان میک گفت: «این حا یک کلیساست. بیا یک دقیقه برویم تو.»

تعجب کردم، اما حرفی نزدم و با او به کلیسا رفتیم؛ اما تاره آنجا بود که فهمیدم و میک به کلیسا آمده تا با دوشیزه اسکیفینز ازدواج کند!

بعد از مراسم ازدواج، وقتی از میک خدا حافظی می‌کردم گفت: «آقای پیپ بهتر است آقای جگرز چیزی از این قضیه نفهمد، چون ممکن است فکر کند کم کم احساسات دارد بر عقلم چیره می‌شد!»

\*

1. Camber Well Green

وجود این وقتی من نزدیک جایگاه متهم نشستم و دست او را در دستم گرفتم کسی به من اعتراض نکرد.

محاکمه خیلی سریع انجام گرفت و همه چیز مشخص بود: مگوییج به خاطر برگشتن از تبعیدگاه ابدی‌اش مجرم شناخته شد و با این‌که با توجه به مریضی اش چیزی به پایان عمرش نمانده بود، محکوم به مرگ شد.

رفته‌رفته مدت ملاقات‌ها کم‌تر شد، اما خوشبختانه مأموری که مراقب ما بود زیاد سخت‌گیری نمی‌کرد. مگوییج همیشه در حالی که روی تخت، دراز کشیده بود با خونسردی به سقف سفید بالا سرش نگاه می‌کرد و فقط وقتی من چیزی می‌گفتم چهره‌اش شاد می‌شد. وقتی هم که اصلاً نمی‌توانست جوابم را بدهد، با فشار دادن دستم به من جواب می‌داد و این کار آنقدر ادامه پیدا کرد که من دیگر کم‌کم می‌فهمیدم منظورش چیست.

روز دهم وقتی به ملاقاتش رفتم، حس کردم که چهره‌اش خیلی تغییر کرده است. آن روز وقتی مرا دید چشم‌هایش برق زد و گفت: «پسر عزیزم، فکر کردم دیر کردم. اما می‌دانستم که دیر نمی‌کنم».

گفت: «به موقع آمدم اما دم در یک‌کم معطل شدم. آن‌نه نمی‌خواستم حتی یک دقیقه هم دیر شود».

— خیلی ممنون پسرم. تو هیچ وقت مرا به امان خدا رها نکردی، اما از همه مهم‌تر این است که تو موقع سختی بیش تر با من مهربان بودی تا موقع راحتی.

بعد در حالی که به پشت خوابیده بود و با عذاب نفس می‌کشید، دوباره فروغ روشنایی از چهره‌اش رفت و با خونسردی به سقف اتاق زل زد.

پرسیدم: «امروز خیلی درد می‌کشید؟»

— من از درد شکایتی ندارم پسر عزیزم.

و این آخرین کلامش بود.

گفتم: «شما هیچ وقت شکایتی ندارید.»

لبخندی زد و دستم را به دست گرفت و روی سینه‌اش گذاشت. بعد دو دست خودش را هم روی دست من گذاشت. وقت ملاقات تمام شده بود، اما دیدم رئیس زندان کنار من ایستاده است. بعد در گوشم گفت: «حالا نمی خواهد بروید.»

از او تشکر کردم و پرسیدم: «می توانم با هاشان صحبت کنم؟»

رئیس زندان کنار رفت و به مأمور زندان هم اشاره کرد کنار برود. گفتم: «مگویی عزیز، می فهمید چه می گوییم؟» مگویی آرام دستم را فشار داد و نگاه محبت‌آمیزی به من کرد.

گفتم: «شما زمانی بچه‌ای داشتید، بچه‌ای که خیلی

دوستش داشتید ولی او را از دست دادید.»

مگویی دستم را محکم تر فشار داد.

گفتم: «او زنده است و دوستان مهمی دارد. زنده است

و حالا خانم زیبایی شده... و من هم دوستش دارم!»

دوباره با تمام رمقی که برایش مانده بود و با کمک من،

دستم را بلند کرد و به لبانش گذاشت و بعد آن را رها کرد تا

روی سینه‌اش بیفت. بعد دستش را روی دستم گذاشت و باز

با خونسردی به سقف سفید اتاق نگاه کرد؛ بعد، سرش

آرام آرام روی سینه‌اش افتاد.

آهک پزی، دو نفر را دیدم که به من زل زده‌اند.

گفتم: «چی می خواهید؟ من شما را نمی‌شناسم.»

یکی از آن‌ها دولاشد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت

و گفت: «آقا شما به جرم بدھی بازداشت هستید.»

پرسیدم: «کدام بدھی؟»

ـ به جرم صد و بیست پوند بدھی به جواهرفروش.

پرسیدم: «حالا باید چه کار کنیم؟»

مرد گفت: «بهتر است برویم خانه‌ما، من خانه‌ی خیلی قشنگی دارم.»

سعی کردم بلند شوم اما توانستم. گفتم: «حالم را که می‌بینید. اگر می‌توانستم، با شما می‌آمدم. ولی اگر مرا در این حال ببرید در راه می‌میرم.»

و بعد نمی‌دانم چه شد.

با این حال بعد از این‌که بدترین دوره‌ی بیماری‌ام را

۳۱

از بیمارستان یک سرمه به خانه‌ام رفتم. به صاحب‌خانه هم اطلاع دادم که می‌خواهم سرمه‌لت قانونی خانه‌ام را تخلیه کنم. اما این آخرها آن‌قدر فشار روحی به من وارد آمده بود که یاد رفته بود مریض هستم. و البته به جای این‌که خوب بشوم فقط بیماری‌ام عقب افتاده بود. به همین دلیل یکی دو روز باحالی نزار روی تخت یا کف اتاق یا هر جا که ولو می‌شدم می‌خوابیدم.

سرمه سنگین شده بود و دست و پایم درد می‌کرد و بعد کم کم شب و روز و خواب و بیداری‌ام با هم در آمیخت. بعده میان خواب و بیداری و از پشت بخار کوره‌ی

پشت سر گذاشتم کم کم احساس کردم که همهی چهره‌هایی که می‌بینم تغییر می‌کنند اما یک چهره اصلاً تغییر نمی‌کند. چون هر کس به من نزدیک می‌شد، قیافه‌اش تبدیل به قیافه‌ی جو می‌شد. به علاوه شب وقتی چشم پاک‌کردم جوراً کنار تختم دیدم و صبح هم او را پشت پنجره‌ی اتاق دیدم که پیپ می‌کشید. سپس آب خنک خواستم و دست جو بود که به من آب داد.

بالآخره جوشی به خرج دادم و گفتم: «جو تو هستی؟» صدای آشنا و عزیز جو گفت: «بله خودش است، رفیق قدیمی.»

گفتم: «آه جو، قلبم را بشکن، از دستم عصبانی شو، مرا بزن، بگو نیک‌شناسی! اما با من این قدر مهربان نباش جو!»

جو از این‌که شناختمش خیلی خوشحال شد. بعد دست

در گردنم انداخت و گفت: «ما همیشه با هم دوستیم پیپ وقتی حالت خوب شود کیف می‌دهد با هم برویم کالسکه سواری.»

گفتم: «چند وقت است که من مریضم جو.»  
گفت: «دو ماه، رفیق عزیز.»

- یعنی تو دو ماه است که این‌جا بی جو؟

- ای تقریباً. چون وقتی نامه آمد که مریضی، به بیدی گفتم. آخر چه طوری تو می‌توانستی میان غریبیه‌ها باشی، در صورتی که ما همیشه با هم دوست بودیم. بیدی هم گفت: فوری برو پیش. معطل نکن. آره بیدی خودش این را گفت.

بعد جو ساکت شد و گفت که باید کمی با من حرف بزنده و چه دلم بخواهد و چه نخواهد باید هر چند وقت یک بار غذا بخورم و هر کاری که او می‌گوید بکنم. این بود

چارلز دیکنز

— می‌دانی چی بر سر ثروتش آمد؟  
 — خب دوست عزیز انگار وصیت کرده که بیش تر آن را به استلا بدهند. اما یکی، دو روز قبل از آن اتفاق، دست خطی نوشته بود و چهار هزار پوند پول بی‌زیان را به متی یو پاکت داده بود. فکر می‌کنی چرا؟ به خاطر به قول خودش: صحبت‌های پیپ راجع به او. فکرش را بکن، چهار هزار پوند پول بی‌زیان!

از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم چون این کار تنها کار درست و حسابی من برای آقای پاکت بود.

جو گفت: «الان آنقدر قوی نیستی که طاقت فهمیدن بیش تراز یک بیلچه خبر اضافی را داشته باشی. فقط این را بگوییم که ارلیک هم از یک خانه دزدی کرده.»

— از خانه‌ی کی؟!  
 — قبول دارم که این آدم هارت و پورتش زیاد است اما

که دستتش را بوسیدم و وقتی کاغذ و قلم به دست گرفت تا به بیدی نامه بنویسد و سلام مرا هم به او برساند، آرام در تختم دراز کشیدم.

علوم بود که نوشتمن را بیدی یادش داده بود. موقع نوشتمن دائم دنبال مرکبدان می‌گشت و هر بار قلم را آنقدر پایین می‌آورد که انگار طول حروف دو متر است و وقتی قلم را بالا می‌کشید، غژ و غژ آن بلند می‌شد. با وجود این به ظاهر از کارش خیلی راضی و خوشحال بود.

روز بعد از او پرسیدم: «جو، خانم هاویشام مرد؟»  
 گفت: «(ام، می‌دانی دوست عزیز، نمی‌شود گفت مرد،  
 اما نه نمرد..)»

— پس زنده است.  
 — بله می‌شود این جوری گفت. شش هفته است که این جوری است.

هر چه باشد، خانه‌ی یک انگلیسی مثل قلعه‌اش می‌ماند و نبایس به زور واردش شد مگر موقع جنگ. بله، او قلباً فقط یک آدم اهل غلات و بذر است.

— چی، وارد خانه‌ی پامبل چوک شده؟!

— بله، همان. صندوقش را خالی کرده، غذا و نوشیدنی‌هاش را خورده و زده توی گوشش. بعدش هم دماغ او را کشید و او را به پایه‌ی تخت بسته اما او ارلیک را شناخته بود. حالا ارلیک در زندان استان است.

کم کم وقتی خوب می‌شدم، احساس می‌کردم در کنار جو دوباره تبدیل به همان پیپ کوچولو شده‌ام، چون جو مثل قدیم‌ها می‌نشست و خیلی ساده و خودمانی با من حرف می‌زد و مثل بچه‌ها از من مراقبت می‌کرد. بالاخره روزی رسید که دیگر می‌توانستم با او بروم کالاسکه‌سواری. جو هم کالاسکه‌ای رو باز به کوچه آورد و مرا در پتو پیچید

و بغل زد و در درشكه گذاشت. بعد با هم به دشت و صحراي بیرون شهر رفتيم.

همان شب وقتی او پشت پنجره پیپ می‌کشید، از او پرسیدم: «جو فهمیدی حامی من کی بود؟»

— آره شنیدم. خانم هاویشام نبود.

— شنیدی که مرد؟ اگر بخواهی بدانی...

جو روی من خم شد و گفت: «بین دوست عزیز، ما همیشه بهترین دوست برای هم بودیم دیگر، نه؟»  
از خجالت جوابی ندادم.

جو گفت: «قبول؟ پس چرا راجع به چیزهای بی خودی با هم صحبت کنیم؟ اگر چیزی باشد که موقع بچگی بهم نگفته باشی شاید این باشد که از ترکه‌ی خواهرت می‌ترسیدی. من هم هر کاری از دستم بر می‌آمد، می‌کردم تا تو ترکه نخوری. البته وقتی خواهر بیچاره‌ات می‌خواست

با ترکه حسابت را بر سد من جلویش را نمی‌گرفتم. نه به خاطر این که می‌ترسیدم یک وقت به حساب خود من بر سد، نه، به خاطر این که اگر جلویش را می‌گرفتم بعدش تو را بدتر گشته می‌زد. شاید هم خودت متوجه می‌شدی.»

\* \*

چیز دیگری که آن موقع نمی‌فهمیدم ولی بعدش فهمیدم این بود که هر چه قدر قوی‌تر و سرحال‌تر می‌شدم، رفتار جو هم با من خشک‌تر و رسمی‌تر می‌شد. با این حال نمی‌توانستم چیزی به او بگویم، چون باعثش خودم بودم. سال‌ها پیش کاری کرده بودم که او فکر کند فقط وقتی بی‌دست و پا وضعیم به او احتیاج دارم ولی وقتی قوی هستم دیگر احتیاجی به او ندارم.

بعد از سه، چهار بار قدم زدن در یرون شهر، یک روز که زیر نور آفتاب گرم در کنار رودخانه نشسته بودیم و به

آن نگاه می‌کردیم، از جا بلند شدم و به طور اتفاقی گفتم:  
«می‌بینی جوا دیگر می‌توانم راحت راه بروم.»

جو گفت: «خوشحالم که می‌بینم حالت خوب شده آقا،  
ولی نایس زیاد راه بروی پیپ!»

از شنیدن کلمه‌ی آقا خیلی ناراحت شدم، ولی چه طوری می‌توانستم از او گله کنم؟ با وجود این کمی دیگر که راه رفتم، وانمود کردم که ضعیف‌تر از آن چه بودم هستم. جو دوباره دستم را گرفت اما انگار به فکر فرو رفت.

البته آن شب هر دو در فکر بودیم. من خجالت می‌کشیدم که به او بگویم چه قدر بدھکار هستم، چون حتماً می‌خواست با پسانداز مختصرش بدھکاری‌ها یم را پیرداد. برای همین فکر کردم بهتر است بیش تراز آن او را به زحمت نیندازم.

با همه‌ی این‌ها قبل از این‌که به رختخواب بروم تصمیم گرفتم از فردای آن روز یعنی یک‌شنبه روش زندگی ام را تغییر بدم و روز دوشنبه همه چیز را در این‌باره به جو بگویم. به علاوه به او بگویم که چرا دیگر نمی‌خواهم پیش هربرت بروم.

\*

روز یک‌شنبه باز هم به دشت و صحرارفتیم و در کشتزارها قدم زدیم. موقع قدم زدن به او گفتم: «جو، خدا را شکر که من مرض شدم.»

جو گفت: «پیپ، پیپ عزیز، دوست قدیمی، انگار حالت بهتر است.»

گفت: «جو می‌دانم که یک موقعی محبت را فراموش کردم، ولی دیگر هرگز آن را از یاد نمی‌برم.»

جو که انگار کمی دستپاچه و ناراحت بود گفت:

«پیپ، آن‌موقع‌ها خیلی خوش می‌گذشت، ولی آقای عزیز شهر چی بوده دیگر گذشته.»

شب، قبل از این‌که به رختخواب بروم جو مثل همیشه به اتاق آمد و پرسید: «مطمئنی که حالت مثل صبح، خوب خوب است پیپ؟»

گفت: «آره جوی عزیز. هر لحظه هم دارد بهتر می‌شود.»

جو دست نوازشی بر شانه‌ام کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: «شب بخیر!»

صبح روز بعد فوری لباس پوشیدم و به اتاق جو رفتم تا تصمیم‌هایی را که گرفته بودم به او بگویم و غافلگیرش کنم، اما نه تنها جو بلکه چمدانش هم نبود. این بود که فوری رفتم سر میز صبحانه، اما به جای جونامه‌ای از او روی میز صبحانه‌ام پیدا کردم. نوشه بود:

«بیدی سرافکننده و پشیمان پیشست پیرگشته‌ام. تو یک موقعی مرا خیلی دوست داشتی. حالا اگر حتی نصف آن موقع مرا دوست داشته باشی و از تقصیرات من مثل بچه‌های خطاکار بگذری، حاضرم حتی اگر بگویی پیش جو در آهنگری کار کنم یا کار دیگری بگیرم یا به جای دور دستی بروم قبول کنم. حتی حاضرم شغلی را که قبلًا به من پیشنهاد کردند و من پیش از آن که نظر تو را بدانم جوابی به آن‌ها نداده‌ام، قبول کنم. حالا آیا حاضرم در این دنیا برای همیشه در کنار من باشی؟»

نمی‌خواهم دیگر مضاحمت<sup>۱</sup> بشوم. برای همین رفتم چون هالت<sup>۲</sup> خوب‌تر است و بدون من هم بهتری. جو. بعد التحریر: ما همیشه بهترین دوست هستیم.

همراه با نامه‌ی جو، رسید پرداخت بدھی‌هایی هم که به خاطر آن‌ها بازداشت شده بودم بود. جو همه‌ی بدھی‌هایم را پرداخته بود. با وجود این من تا آن‌موقع فکر می‌کردم لابد طلبکارها یم دست نگه داشته‌اند تا من حالم کاملاً خوب شود.

در آن‌موقع غیر از این‌که دنبال جو راه بیفتم و به آهنگری‌اش بروم و تصمیم‌هایم را که قبلًا گرفته بودم با او در میان بگذارم کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. یکی از تصمیم‌هایم هم این بود که به بیدی بگویم:

بود و چکاوک‌ها در بالای گندم‌زارهای سرسیز در پرواز  
بودند. اما وقتی به مدرسه رسیدم وارفتم، چون تازه فهمیدم  
که آن روز مدرسه تعطیل است! بچه‌ای در مدرسه نیود و در  
خانه‌ی بیدی هم بسته بود. به همین خاطر به طرف آهنگری  
جو رفتم و وقتی به آن جا نزدیک شدم گوش دادم تا صدای  
پتک جو را بشنوم. اما در نسیم نیمه‌ی تابستان صدای پتک  
او هم به گوش نمی‌رسید. چون در آهنگری پسته بودا  
با وجود این انگارکسانی در اتاق پذیرایی جو برندزد،  
چون پنجره‌ی اتاق پذیرایی باز بود و پرده‌های پشت پنجره  
را باد تکان می‌داد و جلوی پنجره هم گل‌های شاد و  
قشنگی به چشم می‌خورد. خواستم یواشکی از پشت پنجره  
سرک بکشم و به اتاق پذیرایی نگاه کنم که دیدم جو و  
بیدی دست در دست هم پشت پنجره ایستاده‌اند.  
بیدی از دیدن من فریاد بلندی کشید. من نیز با دیدن او

۴۲

سه روز بعد به شهرمان رفتم، اما چون شب رسیدم، در  
مهما‌نسرای بلوبیر اتاقی گرفتم تا صبح به روستای مان بروم،  
ولی خبر ندبخت شدم به آن جا هم رسیده بود. برای همین  
رفتار مهمانسرادر این‌بار کاملاً فرق کرده بود: این‌بار او  
اتاق خوابی در حیاط به من داد، اتاقی که بین لانه‌ی  
کبوترها و درشکه‌های پست بود، ولی عجیب این بود که  
راحت خوابیدم و موقع خواب هم همان خواب‌هایی را  
دیدم که در اتاق‌های مجلل مهمانسرا می‌دیدم!  
صبح، اول از همه به طرف مدرسه‌ای که بیدی در آن  
درس می‌داد رفتم. ماه ژوئن بود و آسمان آبی و هوا عالی

گریه ام گرفت و او هم با گریه‌ی من به گریه افتاد.  
گفتم: «جو، بیدی چه قدر شیک و پیک کردید!»  
بیدی در حالی که از خوشحالی نمی‌توانست جلوی  
خودش را بگیرد، داد زد: «امروز روز عروسی من است  
پیپ. با جو ازدواج کردم!»

از شنیدن این خبر واقعاً جا خوردم، طوری که حتی  
وقتی آن‌ها مرا به آشپزخانه بردنده، تا مدتی سرم روی میز  
آشپزخانه بود. اما بعد، از این‌که آخرین امید بیهوده‌ام را به  
جو نگفته بودم خدا را شکر کردم و گفتم: «جو، تو با  
بهترین زن عالم ازدواج کردی. بیدی عزیز شوهر تو هم  
بهترین شوهر دنیاست. من از شما به خاطر همه‌ی کارهایی  
که برایم کرده‌اید صمیمانه تشکر می‌کنم و از این‌که  
خوبی‌های شما را با بدی جواب دادم معدرت می‌خواهم.  
متأسانه من مجبورم یک ساعت دیگر بروم، چون

می‌خواهم به زودی به خارج بروم و تا وقتی پولی را که شما  
بایت بدھی‌هایم دادید برنگردانم آرام و قرار ندارم.  
هر چند حتی اگر می‌توانستم هزار برابر آن را هم به شما  
پس بدهم هیچ وقت نمی‌توانستم دینم را به شما ادا کنم.  
برای همین از هر دوی شما خواهش می‌کنم مرا بیخشید.»  
جو در حالی که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود  
گفت: «آه پیپ! پیپ عزیز، دوست قدیمی، خدا می‌داند  
اگر باید چیزی را بیخشم می‌بخشم.»

بیدی هم گفت: «من هم همین طور.»  
یک ساعت بعد به لندن برگشتم و همه‌ی وسائلم را  
فروختم و از طلبکارهایم نیز مهلت گرفتم تا بعد بدھی  
آن‌ها را به طور کامل پردازم. سپس به قاهره پیش هربرت  
رفتم و چهار ماه بعد وقتی هربرت به لندن برگشت تا با  
کلارا ازدواج کند، به‌طور موقت مدیر شعبه‌ی شرکت

کلاریکر در قاهره شدم. چندی بعد، هربرت هم با همسرش کلارا به قاهره برگشت و تا مدتی من در کنار آنها به خوبی و خوش زندگی کردم. البته در این مدت تمام بدھی‌هایم را پرداختم و دائم به بیدی و جو هم نامه می‌نوشتم.

+

چندین سال بعد بالاخره من با هربرت و آقای کلاریکر شریک شدم اما آن روز سرانجام آقای کلاریکر راز کمک من به هربرت را برای هربرت بازگو کرد، که البته هربرت با شنیدن آن نه تنها جا خورد بلکه به شدت منقلب شد.

این را هم اضافه کنم که شرکت ما، شرکت خیلی بزرگی نبود اما اعتبار خوبی داشتیم و خوب کار می‌کردیم و خوب هم سود می‌بردیم. گو این که البته در این باره واقعاً مرهون سخت‌گوشی و سرعت عمل هربرت بودیم.

۳۳

یازده سالی بود که جو و بیدی را ندیده بودم، برای همین وقتی از خارج برگشتم یک راست به آهنگری رفتم تا آن‌ها را ببینم. شب وقتی به خانه‌ی جو رسیدم آرام در آشپزخانه را باز کردم و سرک کشیدم.

جو که موها یش کمی خاکستری شده بود، مثل همیشه قوی و سرحال جلوی نور آتش آشپزخانه نشسته بود و پیپ می‌کشید و بین پاهایش، روی چهارپایه‌ی کوچکی، باز هم من نشسته بودم و به آتش نگاه می‌کردم.

بالاخره وقتی من هم روی چهارپایه‌ی دیگری کنار بچه نشستم، جو با خوشحالی گفت: «دوست عزیز، به خاطر

شما اسمش را گذاشتم پیپ و امیدوارم یک کم مثل شما بشود و حتماً می‌شود.»

من هم که فنکر می‌کردم بچه شبیه من است، روز بعد او را به گردش بردم و با او مفصل درد دل کردم، چون زبان هم دیگر را خیلی خوب می‌فهمیدم.

ظهر بعد از ناهار، وقتی پسرک روی دامن مادرش به خواب رفته بود گفت: «بیدی، همین روزها هر جوری شده باید پیپ را بدهی به من یا این که او را بهم قرض بدهی.» بیدی بالحن محبت آمیزی گفت: «نه، تو باید ازدواج کنی پیپ.»

گفت: «هربرت و کلارا هم همین را می‌گویند اما من دیگر ستم از ازدواج گذشته.»

بیدی گفت: «پیپ عزیز، بگو بیینم هنوز هم او را فراموش نکرده‌ای؟»

گفت: «نه بیدی، اما همه‌ی کابوس‌هایم را فراموش کرده‌ام.»

با وجود این به او نگفتم که تصمیم گرفته‌ام غروب آن روز به خاطر استلا دوباره تنها‌ی سری به آن خانه‌ی قدیمی بزنم. شنیده بودم که استلا زندگی غم‌انگیزی داشته و از شوهرش که با او با خشونت رفتار می‌کرده و همه می‌دانستند که تا چه حد مغدور و حریص و خشن است جدا شده است. به علاوه شنیده بودم که شوهرش در امل دو سال قبل به خاطر حادثه‌ای که بعد از بدرفتاری با یک اسب پیش آمده بود، کشته شده است. با این حال خبر دیگری از استلا نداشتم غیر از این که می‌دانستم دیگر هرگز ازدواج نکرده است.

شام را زود خوردیم و بعد من به طرف خانه‌ی هاویشام رفتم. وقتی به آن محل قدیمی رسیدم روز به پایان رسیده

بود و مه خنگی شب را در پرده‌ای توری پیچیده بود. ماه هنوز بالا نیامده بود تا مه را پراکنده کند ولی ستارگان در آنسوی مه می‌درخشیدند و ماه کم کم بالا می‌آمد و شب چندان تاریک نبود. دیگر از خانه‌ی خانم هاویشام و کارخانه‌ی متروک آب‌جوسازی و ساختمان و بناهای دیگر چیزی بر جای نمانده بود، اما هنوز دیوار قدیمی باع سرچاوش بود و دور تا دور آن فضای خالی را هم نرده کشیده بودند.

در نیمه‌باز نرده را باز کردم وارد محوطه شدم. بعد وقتی در راهی که در باع بود پیش می‌رفتم یک دفعه شبح آدم تنهایی را دیدم. فوری به طرف شبح رفتم و او هم مرا دید و ایستاد. نزدیک‌تر که شدم دیدم شبح در واقع، یک زن است. یک دفعه با شنیدن نام خود تعجب کردم و داد زدم: ((استلا!))

استلا<sup>۱</sup> گفت: «خیلی تغییر کردہ‌ام. برای همین نمی‌دانستم هنوز هم مرا می‌شناسید یا نه.» طراوت و شادابی‌اش را از دست داده بود اما هنوز هم آن شکوه و گیرایی‌اش در چهره‌اش بود. به علاوه چشم‌ها یش که روزگاری پر غرور بود حالا فروغی غمگین و ملایم داشت.

بعد از این‌که روی نیمکتی در آن نزدیکی نشستیم، گفت: «بعد از این‌همه سال، عجیب است که دوباره این‌جا

هم دیگر را می‌بینیم. همیشه می‌آید این‌جا؟»  
از آن‌موقع تا حالا این‌جا نیامده بودم.  
— من هم.

در همین موقع ماه بالا آمد و من در چهره‌اش همان خونسردی و آرامشی را دیدم که در چهره‌ی پدرش دیده بودم.

استلا گفت: «همیشه دلم می خواست دوباره برگردم اینجا، اما به دلیل وضعی که داشتم نمی توانستم. طفلک خانه‌ی قدیمی! زمین اینجا مال من است. این تنها دارایی است که در آن سال‌های بدینختی هر جوری بود نگهش داشتم.»

— می خواهند اینجا ساختمان بسازند؟

— بله، برای همین هم آمدم تا قبل از این که اینجا چیزی بسازند با آن وداع کنم. شما هنوز خارج زندگی می کنید؟

— بله هنوز هم.

— مطمئنم که وضع تان خوب است.

— اما برای این که زندگی خوبی داشته باشم سخت کار می کنم. بله وضعم خوب است.

استلا گفت: «من همیشه به شما فکر می کردم،

به خصوص در این اواخر. در این سال‌ها با تلاش زیاد سعی کردم خاطره‌ای را که قبلاً از ارزشش بی خبر بودم از خودم دور کنم. اما از آنجا که آن خاطره مانع در انجام وظیفه‌ام نبود، جایی را هم در قلب به شما دادم.»

— شما هم همیشه در قلب من جا داشته‌اید.

— هیچ وقت فکر نمی کردم موقع وداع با این محل، با شما هم وداع کنم. برای همین هم خیلی خوشحالم. — از این که دوباره از من جدا می شوی خوشحالی استلا؟ اما هنوز هم آخرین جدایی مان برای من عذاب آور و غم انگیز است.

— دفعه‌ی قبل موقع جدایی به من گفتید خدا تو را بیخشد. حالا هم از شما می خواهم در گفتن این حرف تردید به خودتان راه ندهید، چون حالا درد و رنج خودم باعث شده تا بفهم در قلب تان چه می گذشه. حالا من

خم شده و شکسته ام اما امیدوارم شکیل تر شده باشم. باز هم مثل آن موقع ها به من توجه کنید و با من خوش رفتار باشید و بگویید با هم دوست هستیم.

بلند شدم و در حالی که او هم از روی نیمکت بلند می شد به طرف او خم شدم و گفتم: «ما هنوز هم با هم دوستیم استلا.»

— و مثل قبل، جدا از هم اما با هم دوست خواهیم بود.  
دست او را در دست گرفتم و از آن خرابه بیرون آمدیم.  
حالا دیگر مه از بین رفته بود اما در پرتو نور آرام بخش ماه دیدم که دیگر سایه های مان از هم جدا نیست.